



نام کتاب : باز دوباره من و تو

نویسنده : Miss.T.B

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما

@romancity

ایدی اینستاگرام

Roman.City

وبسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

به نام خدا

نام رمان : باز دوباره من و تو(1)

ژانر رمان : عاشقانه/طنز

نام نویسنده : طنز بیدبرگ

عضو انجمن رمان سیتی

آدرس اینترنتی ما

<http://roman-city.ir>

خلاصه رمان :

خلاصه:داستان درباره دختری بنام سانیا که بخاطر سوء تفاهمی که واسه دوستش پیش میاد بخاطر دوستش مجبور به انجام یه سری کارها می شه که خدای دونه چقدر به ضررش تموم می شه و با امیرعلی یه سری شرط وشروط وقول و قرار می دارن که دربین همه اینها این امیر علی مغرور همش سانیا رو اذیت می کنه و....(البته همه چی از یه خواب عجیب شروع می شه)

مقدمه:

یک روز تو زندگیم بودی

همینجا روبه روم بودی

اما آرزوم نبود

فکر می کردم از آسمون

باید بیاد یک روزی اون

که آرزوم بشه تموم

یک اشتباهی کردم

دل تورو شکستم

نمی بخشم خودمو

حالا پشیمون شدم

می خوام تو باشی پیشمو

حق داری نبخشیم

شرمندتم که ستاره داشتم

دنبال اون می گشتمو
شاکی بودم از اینکه من
ستاره ای ندارم
ستاره بود تو مشتمو
تکیه می دادبه پشتمو
احساسشو می کشتمو
احساستو می کشتم
ستاره/حمید عسکری

اینجا خیلی تاریکه!خدایا آخه تو اینجا لعنتی به راه نجاتم پیدا نمی شه، من بتونم از این جا بیام بیرون؟ داد می زدم کمک...کمک
سپهر...مامان...بابا کمکم کنین!من تنهام خیلی می ترسم!اینجا خیلی سرد و تاریکه!یک نوری از جلو به چشمانم برخورد می کنه، چشمانم
رو می بندم و دوباره باز می کنم. یک پسره که هی داره ازم دور و دورتر می شه، نکنه سپهره؟؟صداش زدم.

-سپهر داداشی...برگرد منم سانیا من رو ازین جا ببر!

پسره برگشت اما سپهر نبود،چند دقیقه زل زدم بهش!فقط آروم و با صدایی که خودمم به سختی می شنیدم گفتم کمک!
اشکام بار دیگر سرازیر شد و صدام به سختی درمی اومد و نفس نفس می زدم چهره جذابی داشت...یک جور خاصی نگاهم می کرد. دوباره
باحالت ملتسانه ای زل زدم تو چشمانش، پوزخند مسخره ای زد و گفت:

-خودت خواستی!

باهمون پوزخند مسخره و نگاه سردش ازم دور شد.

صداهای عجیب و وحشتناکی به گوشم می خورد و ترسم را بیشتر می کرد. ناگهان حس کردم کسی پشت سرمه. برگشتم اما کسی نبود،
ولی گرمی نفساش رو دم گوشم حس می کردم. یدفعه دستم کشیده شد و تنها چیزی که دیدم پسری بود که تنفر خاصی نسبت بهش
داشتم!نگار از جای بلندی در حال سقوط بودم که چشمانم سیاهی رفت و پلکام ناخودآگاه بسته شد.

از خواب پریدم، نفس نفس می زدم. ضربان قلبم رو حس می کردم. حالم مساعد نبود،خیلی فشار عصبی بهم وارد شده بود و این خوابم
حالم رو بدتر کرده بود.صدای آلام ساعت بلند شد،صداش رومخم بود. با کلافگی و عصبانیت ساعت رو برداشتم و پرت کردم سمت دیوار
که صدای شکستنش به گوشم خورد.اصلا حال و حوصله نداشتم. صدای باز شدن در اتاق اومد، دیدم مامانه!

مامان-عه صبح بخیر بیدار شدی!اومدم بیدارت کنم بری مدرسه ولی زودپاشدی امروز سانیا!

-صبح بخیر مامان،ممنون که اومدی بیدارم کنی!

-ساعت چرا شکسته سانیا؟؟

-مامان ببخشید ولی اصلا حالم خوب نیست می شه امروز نرم مدرسه؟؟

_اما تو هنوز جواب من رو ندادی، بحث رو عوض نکن سانیا مگه تو چته که... (خواست حرفش رو ادامه بده که با دیدن حال من رنگش

پرید و با نگرانی ادامه داد)سانیا تو امروز چرا انقدر رنگت پریده مادر؟؟

اومد کنار تختم نشست و دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت:

-تو چقدر تب داری!پاشو دختر به داداشت سپهر بگم ببرت دکتر خیلی تبت بالاس رنگ و روتم پریده پاشو دخترم!

خواستم حرفی بزنم که سرفه های پاییم مهر سکوت به دهانم بست. مامان از کمد لباسم یه مانتو مشکی طلایی و یه شال نازک حریر

برداشت و به سمتم گرفت و منم بی چون و چرا پوشیدمشون.

مامان داشت می رفت بیرون که یهو برگشت و گفت:

-یک آبی به صورتت بزنی! مثل روح شدی دختر زودبیا بیرون که به سپهر بگم حاضر شه تا ماشینو روشن کنه بیا!

با گفتن باشه ای مامان از اتاق رفت بیرون.

رفتم جلو آینه صورتم رو دیدم، بهت زده به خودم نگاه کردم. چقدر رنگم پریده بود! یک رژ صورتی کمرنگ زدم و رفتم تو پذیرایی دیدم

سپهر درحالیکه سویچ تو دستشه اومد سمتم و بانگرانی گفت:

-حالت خوبه؟نگرانمون کردی دخترا!

بالحن مطمئنی گفتم:

-داداشیمو دیدم مگه می شه بد باشم؟!

بعداز کمی صحبت از خونه زدیم بیرون و راه افتادیم سمت بیمارستان ...وارد بیمارستان شدیم سپهر سمت صندلی اشاره کرد و گفت بشینم تا برام نوبت بگیره.

روی صندلی نشستیم و سرم رو انداختم پایین دوباره سرفه هام شروع شد ...سپهر کنارم نشست و پرسید:

-خوبی آبی؟

به علامت منفی سرم رو تکون دادم!چند دقیقه ای بینمون سکوت حاکی بود تا اینکه پرسیدم :

-سپهر...توفکری داداش؟

-اره اسم دکتره برام آشناس، انگار یکی از دوستامه.

-کدوم دکتر؟

-همین دکتره که اسمش رو برگه نوشته شده رادین تابش!

-بی؛خیال داداش!ببینیش شاید بشناسی.

نوبت ما شد و بعداز در زدن وارد اتاق شدیم با دیدن دکتره تعجب کردم...چه دکتر جوونی بود! اسنش می خورد مثل سپهر ۲۸رو داشته باشه!وقتی بیشتر دقت کردم دیدم انگار این رو قبلا دیدم، فکرم مشغول شد. با دستی که به شونم خورد ده متر پریدم بالا و به خودم

اومدم!سپهر بود پرسید:

-آبی کجایی؟!

با گنگی نگاهش کردم و گفتم :

-همینجا!

یهو دیدم صدای خنده دکتره بلند شد و با خنده گفت:

-سپهر چه خواهر بامزه ای داری!

باحرفش تازه فهمیدم چه سوتی دادم و خودم رو ضایع کردم، با حرص نگاهش کردم که دیدم سپهر با لبخند جواب داد :

-حالا بس کن! بیا ببین خواهر ما چش شده از صبح حالش خوب نیست و تب داره سرفه هاشم که شدیدیه و...

وسط حرف سپهر پریدم و بدون توجه به دکمی با کمی اخم گفتم:

-سپهر من خودم زبون ندارم؟ تازه اونجوریم که می گی نیس تبم که پایین اومده فقط نمی دونم چرا سرفه هام زیاد شده، همینجوری

داشتم حرف می زدم که یک دفعه دستی روی پیشونیم قرار گرفت و ناخودآگاه ساکت شدم، چیزی تو ذهنم اومد این دکتره...همون

پرسس که تو خواب منو از بلندی انداخت!حالا فهمیدم چرا بعداز دیدنش یه تنفر خاصی نسبت بهش داشتم. با اخم بدی نگاهش کردم که

بالاخره دستش رو برداشت و پوفی کشیدم و گفتم:

- آخه دختر خوب تو که تبت بالاس!

با شیطنت خاصی که تو چشمانش موج می زد، با لحنی که انگار با یک بچه طرفه گفت:

-ببینم از آمپول که نمی ترسی؟

باحالت خاصی که تنفر تو چشم موج می زد، نگاهش کردم و قاطعانه گفتم :

-نه!

بعداز معاینه یه سری دارو و آمپول برام نوشت و گفت دوسه روز مدرسه نرم تا حالم بهتر شه !

از اتاق اومدیم بیرون که چیزی به ذهنم رسید سریع برگشتم سمت سپهر و گفتم:

-یک گواهی واسم می گیری از دکتره؟؟آخه دوسه روز نرم مدرسه باید موجهش کنم دیگه !

_بیا بریم دارو هایت رو بگیرم برات تا تو بری آمپول بزنی ازش گواهی می گیرم باشه سانیا؟؟

باشه ای گفتم و بعد از گرفتن داروها رفتم آمپولم رو زدم و باحالت نسبتا لنگ لنگونی درحالیکه کلی چرت و پرت باره دکتره می کردم و

خودم از شنیدن حرفام خندم می گرفتم، رفتم سمت اتاق دکتره اخه سپهر نبود،دراتاق نیمه باز بود و

تو اتاق سپهر و همون دکتره و یه دکتر دیگه بود!مثل اینکه این بیمارستان همه دکتراش جوونن!دکتر خوش قد و بالایی بود، ولی از چهرش سردی می بارید!آخه سپهر واون دکتره تابش نمی دونم چی گفتن که صدای خندشون بلندشد، ولی این دکتر جدیدیه یه لبخند

کوچیک زد! خدایا این چقدر برام آشناس! نکنه این دکتر جدیده رو هم تو خواب دیشبم دیدم؟؟ بازم می رم تو فکر! نباید این خواب از ذهنم پاک بشه! خودمم دلپش رو نمی دونم ولی تا دو دقیقه بیخیال خواب دیشبم می شم، زودی چهره ها یادم می ره. تو افکار خودم بودم که صدایی تو جهم رو جلب کرد، سپهر بود که گفت:

-بریم؟

با تعجب نگاهش کردم و سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

توماشین نشستند بودیم که پهو سپهر گفت:

-چته تو سانیا؟ امروز خیلی تو فکری؟

_ها؟ نه! حالم بده! امريضا مثلا اراستی این دکتريه کی بود؟ خیلی باهات گرم گرفته بودی؟؟

-آره رادینو می گی! رفیق فاب دبیرستانم بود! البته تا همین دو سال پیش کم و بیش در ارتباط بودیم! می گم کار خدارو ببین اون الان دکتر شده من کارمند شرکت!

_هوا! حالا یجور می گی انگار تو اصلا درس نخوندی! تو هم مهندس کامپیوتری دیگه! خیلی هم خوبه! من بهت افتخار می کنم.

پهو گوشی سپهر زنگ خورد چون داشت رانندگی می کرد، شیطنتم گل کردو گفتم:

-من جواب می دم!

اخمای سپهر رفت تو هم و گفت:

-نه!

-چرا مگه توش چیه؟

درکمال پرویی گوشیش رو برداشتم و دیدم شماره ناشناسه کنجکاو شدم دکمه اتصال رو زدم صدای آشنای مردی به گوشم خورد.

_الو سپهر می تونی برگردی بیمارستان؟! کار مهمی باهات دارم ... الو سپهر ...

-الو سلام آقای تابش، من خواهره سپهرم کاری داشتین؟

-عه! سلام می شه گوشی رو بدید به سپهر

(من که خیلی کنجکاو بودم بدونم با سپهر چیکار داره از شناس تقلید صدامم خوب بود و الانم نیاز بود از استعدادم استفاده کنم تک سرفه ای کردم و گفتم)

_بله یه لحظه گوشی خدمتتون.

_شیطون داری چیکار می کنی؟ کیه؟؟

باعلامت اشاره گفتم ساکت باشه بعد صدام رو شبیه سپهر کردم و گفتم:

_الو سلام رفیق بله؟

_سلام سپهر می تونی بیای بیمارستان کار ضروری دارم، باید باهم حرف بزنینم.

_شرمنده نمی تونم الان بیام، نمی شه از پشت تلفن بگی؟

_راستش مانیا خواهر امیرعلی، دکتر تهرانی رو می گم می شناسیش که اخودکشی کرده الانم حالش بده! اگه می شه هرچه زودتر خودت

رو برسونی بیمارستان امیر علی هم حالش اصن خوب نیس اگه بشه وقت نهار بیای که سه تایی به بهونه غذا، مردونه حرف بزنینم.

_چی؟ چی شده؟؟ خواستم ادامه حرفم رو بزنینم که یاد سپهر افتادم نباید بزارم بفهمه خدایا گفت دکتر تهرانی فامیلی دوستم مانیا هم

تهرانیه! خدا کنه چیزیش نشده باشه! باشه همین الان خودم رو می رسونم فعلا!

بعدش تلفن رو قطع کردم که دیدم سپهرداره بد نگاهم می کنه.

سپهر -سانیا کی بود حالا؟ می خوام موبایلم اصلا برای خودت باشه؟

منم با کمال پرویی گوشی رو ازش گرفتم و گذاشتم تو جیبم.

-خب، مرسی سپهر پس موبایلت تا یک هفته دستم باشه لازمش دارم.

سپهر باعصبانیت گفت:

-سانیا موبایلم رو بده! اصلا حوصله شوخی ندارم! درضمن موبایل مثل مسواک می مونه یه وسیله شخصی!

یه پوزخند تحویلش دادم و گفتم:

-منم شوخی نکردم موبایلم خراب شده مجبور شدم شماره تورو به دوستم بدم پس یک هفته بدون موبایلتم سر کن! تازشم اگر دوستم زنگ بزنه، بعد تو برداری مامانش دعواش می کنه!
باتعجب گفت:

-که موبایلتم خراب شده؟ آره؟

-اره دیگه یه چند روزی هست خراب شده هی هنگ می کنه رو اعصابمه و ...
(خواستم بیشتر توضیح بدم که گفت)

-باشه موبایل پیش تو باشه، ولی حداقل سیم کارتم رو بده لازم دارم!

-داداشی سیم کارتمو نمی دونم کجا گذاشتم، بذار باشه تو گوشیت من کمتر از یک هفته بهت برمی گردونم؛ درضمن تو که کلکسیون گوشی و سیم کارت داری دیگه نگرانیت چیه؟
-باشه، قول دادیا!

یهویی به سپهر گفتم:

- وایستا!

اونم ترمز کرد!

با تعجب گفت:

-چته؟ چرا اینجوری می کنی؟ خدایا اینو بدون نوبت شفا بده!

بالحن حرص دراری گفتم:

-کار دارم، اینجا پیاده می شم، می رم پیش دوستم سه، چهار ساعت دیگه میام خونه!

بدون اینکه بذارم حرفی بزنه یا مخالفتی کنه، سریع خداحافظی کردم و پیاده شدم. به اولین تاکسی که دیدم اشاره کردم و سوار شدم و آدرس بیمارستان رو دادم. تو راه بیمارستان خیلی فکرم مشغول بود، به محض اینکه رسیدم کرایه رو حساب کردم و با سرعت وارد بیمارستان شدم. سمت پذیرش رفتم و به پرستاری که اونجا بود گفتم:

-ببخشید مانیا تهرانی کدوم اتاقه؟

نگاه گذرایی بهم کرد و پرونده ای که جلوش بود رو ورق زد و در جواب گفت:

-اتاق سیصد و سیزده طبقه چهار

تشکری کردم و با آسانسور رفتم طبقه چهارم و با تندى به سمت اتاق سیصد و سیزده قدم برداشتم. تقی به در زدم و وارد شدم،

دیدم مانیا دوست عزیزم روی تخت بیمارستان رنگ پریده و بیهوش افتاده و انگار خیلی لاغر شده بود! یکی دوماهی بود خبری ازش نداشتم یعنی تو این دوماه چه اتفاقی واسش افتاده بود که دست به همچین کاری زده بود؟!

با بهت نگاهش کردم و چشمم پر از اشک شد. اشکام دونه دونه روی صورتم می ریخت و با دیدن دوبارش قلبم به درد می اومد!
باصدای سرد کسی، به خودم اومد.

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

سریعا اشکام رو پاک کردم و باهمون لحن سرد در جوابش گفتم:

-اومدم دوستم رو ببینم باید به شما بگم؟ (شما رو با لحن مسخره ای گفتم)

اونم بالحن سرد و شاکی، در جواب گفت:

-شما راست می گی به من ربطی نداره! اما اینش به من ربط داره بدونم چه کسی میاد ملاقات خواهرم!

سریعا سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. تاحالا داداش منیا رو ندیده بودم. شاید دروغ می گفت!

بهت زده پرسیدم:

-خواهرت؟

- آره خواهرم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو واقعا داداشی؟ آخه مانیا گفته بود داداشش خیلی بزرگه! یعنی اینقدر بزرگ که فکر می کردم تا الان حداقل چهارتا بچه داره!

یک تا به ابروش داد و باخم و سردی گفت:

-الان من کوچیکم؟

با حرفش یه اخم کردم و روم رو کردم سمت مانیا و زیر لب بروبابایی بهش گفتم! تازه یادم افتاد این آدم سرد همون دکترس که صبح با این دکتره تابش و سپهر تو اتاق بودن بعد این نمی خندید، تو دلم گفتم من موندم این، این همه غرور رو از کجا آورده؟ همچنین با اخم و سردی هم حرف می زنه، انگار مثلا یک ذره ملایم حرف بزنه، می خوام عاشق چشم و ابروش بشم! خلاصه شروع کردم با مانیا حرف زدن، چون شنیده بودم تو بیهوشی هم می شنوه هر اتفاق خنده داری که تو مدرسه افتاده بود براش تعریف کردم و تو دلم از خدا خواستم زودتر خوب شه! اینقدر حرف زدم که نفهمیدم کی کنار تخت مانیا خوابم برد! چشمام رو باز کردم یهو بی به ساعت نگاه کردم وای خدا! سرظهره تا یک ساعت دیگه باید خونه باشم!

وای باید برم به داداش مانیا بگم به اون دکتر تابش نگه من اینجا بودم، چون سپهر و بیبینه بهش می گه، بعدم همه چی لو می ره! گونه ی مانیا رو بوسیدم و از اتاق زدم بیرون. داداش مانیا اون دور و برا نبود. رفتم سمت پذیرش و سراغ دکتر تهرانی رو گرفتم و گفتم تو اتاقشه!

تقه ای به در زدم و وارد شدم، داشت چیزی یادداشت می کرد. حتی سرشم بلند نکرد! تک سرفه ای کردم اما بازهم سرش پایین بود، بی خیال شدم و بی مقدمه گفتم:

-من دارم می رم.

باز با اخم و سردی گفت:

-بیام راهتون بندازم؟! به سلامت.

با اخم و سردی مثل خودش جواب دادم:

-خنیر منظورم اینه فردا بازم میام مانیا رو ببینم درضمن...

پرید وسط حرفم و گفت:

-پس لطف کنید تو ساعت ملاقات بیاید که اتاق مانیا خوابگاه نشه واستون!

ای وای یعنی دیده که خوابم برده؟ خلاف که نکردم، خوابم برد مگه چقدر خوابیدم! اه! اینا رو تو دلم گفتم. سرظهری خیابونا خلوته چطور می ماشین بگیرم؟ از طرفی هم بدم میاد به این بگم برام ماشین بگیره اولی امنیت و سلامت مهم تر از غرورمه!

-ببخشید می شه بی زحمت برام یه ماشین بگیرید؟

سرش رو بلند کرد و باز نگاه های سردش آزارم داد و باحالت طلبکارانه ای گفت:

-امر دیگه باشه؟

-آخه سر ظهری من تنها برم ماشین بگیرم، امکانش هست چونم به خطر بیفته اما اگر... اگر یه ذره آگاهی و عقل تو وجودتون باشه، درک می کنید چی می گم.

اخم غلیظی کرد و یهو از صندلیش بلند شد، یجوری بلند شد گفتم الان یه چند تا چک می خورم.

چشمانم رو بستم و درهمین حین زیرچشمی می پاییدمش.

بر خلاف همه ی تصوراتم رفت سمت در، درو باز کرد و اشاره کرد پشت سرش برم، تا اومدم پام رو از اتاق بنارم بیرون دیدم آقای دکتر تابش دوست سپهر داره رد می شه، وای خدا الان من رو ببینه دیگه هیچی! منم همون لحظه پشت این موجود سرد و بی احساس سنگر گرفتم تا دکتر تابش من رو نبینه! دکتر تهرانی هم با اخم هی اینور اونورو نگاه می کرد، من رو پیدا کنه از طرفی خندم گرفته بود؛ تا دید من پشت سرش قایم شدم چند قدمی از من دور شد و با اخم نگاه کرد.

باعصیانیت گفت:

- حالا چرا قایم می شی؟

بامظلومیت ساختگی خاصی گفتم:

-می شه به دکتر تابش نگید من اینجا بودم؟

بعزاز حدودا دودقیقه باز با سردی سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

راه افتادیم سمت آسانسور! تو آسانسور کلا پشتش رو به من کرده بود. این کلا مشکل داره با من. مانیا طفلی حق داره ازین کارا کنه! منم مثل خودش از روی حرص پشتم رو بهش کردم. رسیدیم طبقه اول که یه خانمی تا در آسانسور رو باز کرد بابتهت به ما و حالتی که وایستاده بودیم نگاه کرد، که این آقای بی احساس با اخم و فشار در آسانسور رو بازتر کرد، منم پشت بندش راه افتادم سمت خیابون. هیچ راننده ای وای نمی ایستاد، چون داداش مانیا عین برج زهره مار وایستاده بود کنار خیابون تا ماشین بگیره. والا منم بودم وای نمی ایستادم با این اخمی که این کرده. حداقل نکرد به آژانس زنگ بزنه!

بالاخره یک ماشین وایستاد که به راننده گفت:

-خانوم رو تا هرجا که می گن برسونید.

سوار ماشین شدم و از پنجره دیدمش که یک نگاه اخم آلود بهم کرد و گفت:

-سری بعد لطفا با بزرگترتون تشریف بیارید!

روش رو کرد اونور، منم با حرص تشکر کردم و راه افتادیم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. خوبه سر ساعت رسیدم خونه. از شانس خوبم سپهر خونه نبود. شبش هم قبل از اینکه سپهر بیاد رفتم تو اتاق و خودم رو زدم به خواب.

بالاخره صبح شد! البته صبح که چه عرض کنم، لنگ ظهر بود که از خواب پا شدم. آخ تا ساعت ملاقات باید اونجا باشم! سریع حاضر شدم و یک آبی به دست و صورتم زدم کیفم رو برداشتم و تا اومدم پام رو از خونه بذارم بیرون مامان مچم رو گرفت.

-کجا با این عجله سانیا؟

-هوم؟

-کجا داری می ری؟ اونم با این عجله؟ مگه تو حالت بد نیست؟

-ها...؟ می رم...

تا اومدم حرفم رو کامل کنم، صدای زنگ آیفون بلند شد. مامان با اشاره چشم بهم گفت که درو باز کنم.

گوشیه آیفون رو برداشتم، دیدم سپهره دکمه رو زدم.

وای خدا حالا سپهرو چیکار کنم؟ بدبختی از این بزرگتر آخه!

درو باز کردم، سپهر چشم غره رفت واسم. وای خدا این چرا اینجوری نگاهم می کنه فکر کنم عصبانیه!

مامان-سلام سپهر جان. چه عجب! امروز زود تعطیل شدی؟

-آره مامان اومدم، دنبال سانیا بریم آمپولش رو بزنه!

-آهان باشه پسرم، برید مراقب خودت باش سانیا!

یهو سپهر دستم رو گرفت و کشید و تند تند از پله ها پایین می اومدیم، یهو صدام بلند شد و گفتم:

-سپهر آروم الان می افتم داداشی. چته سپهر؟

باعصبانیت نگاهم کرد.

-بشین تو ماشین!

-کار دارم باید برم جایی!

-گفتم بشین کارت دارم!

منم اجبارا سوار شدم و روم رو ازش برگردوندم، سپهرم سوار شد و باحرص در ماشین رو کوبید، باعصبانیت گفت:

-گوشیم رو بده سانیا...سانیا باتواما. دیروز رفته بودی خونه دوستت دیگه؟

-سرمن داد نزن! مگه من چیکار کردم؟ آره دیروز رفته بودم دوستم رو ببینم.

-اونوقت کجا؟ (فقط نگاهش کردم) بیمارستان دیگه؟ نه؟

-آره خب، خب که چی؟ اصلا تو از کجا فهمیدی؟

-دیروز رادین بهت زنگ زده بود، نه؟ امروز زنگ زد اداره چقدرم گفت سپهر دیروز بهت احتیاج داشتیم نیومدی بدقول شدی.

-بیخود کرد که گفت...خب من بجای تو رفتم.

-اولندش تو ببخود کردی گوشی من رو برداشتی، به منم دروغ گفتی . منم جلو دوستام خراب کردی.
 -سپهر،خب چیکار می کردم می خواستم بهت بگم ،ولی تا اسم دوستم رو آورد خب منم نگران شدم . بعدشم اگه تو می رفتی من رو
 دیگه با خودت نمی بردی .بعدشم اگر می رفتی دکتر تابش و تهرانی رو می دیدی نه مانیا رو. مانیا رو می شناسی که ؟
 -نه ،ولی دکتر تهرانی دوست رادینه.
 -خب مانیا خواهر دکتر تهرانی دوسته منه دوسته چند سالم که همش ازش تعریف می کردم،بی خیال حالا سپهر داداشی ببخشید
 دیگه.من رو می بری بیمارستان؟ بدو تا ساعت ملاقات تموم نشده !راستی به دوستت نگو دیروز من اونجا بودم.
 -چرا؟
 -آخه دکتر تابش دیروز من رو ندید بیخیال! حالا ببخشیدی؟
 -اره ولی دیگه تکرار نشه !مثلا بزرگ شدی تو دختر!این بچه بازیا چیه می کنی؟
 -اه سپهر باز شروع کردی؟درضمن من ببخشیدمت خیلی داری عذر خواهی می کنی !ببخشیدمت که دستم رو محکم گرفتی، قرمز شد.
 ویرایش:
 -چقدر تو پررویی دختر!
 -به تو رفتم. رفتیم اونجا تو برو پیش دوستت، منم می رم پیش دوستم .می خوام با مانیا حرف بزنم.
 سپهر لبخند کوچیکی زد و راه افتادیم.
 تا رسیدیم بیمارستان فوری پیاده شدم و دویدم سمت اتاق مانیا ،خداروشکر کسی نبود . پس خاله و عمو(مامان و بابای مانیا) کجان؟ پس
 اون داداش مغرورش کو؟
 بیخیال. رفتم سمتش هنوز چشمانش بسته بود، دستش رو گرفتم و بوسه ای به گونه ی سردش زدم .فکر کنم قرص خورده چون دیروز
 معدشو شستشو دادن و هنوز بهوش نیومده . کمی باهاش حرف زدم و یهو دیدم پلکاش تکون خورد و انگشتاشم تکون داد. وای خدا آخ
 جون !بهوش اومد ،هولناک از اتاق زدم بیرون و به سمت پذیرش رفتم (پرستار با دیدن وضع من کپ کرده بود)
 باذوق گفتم:
 -دکتر...دکتر تهرانی کوش؟کجان؟بهوش اومده...هورا!بباید تو اتاق.
 پرستار-دکتر تهرانی؟نمی دونم کجان . الان می پرسم می گم بیان.
 -وای مرسی خانوم.
 انقدر ذوق کرده بودم کم مونده بود بپریم بغل یکی. وایستاده بودم جلو در اتاق مانیا ، که دیدم دکتر تابش ،تهرانی و سپهر دارن میان
 سمت اتاق که پرستاره رو به دکتر تهرانی گفت:
 -وای آقای دکتر خوب شد اومدید خواهرتون بیمارستان رو گذاشت رو سرش!
 (خخخ من رو می گفت)
 دویدم سمت سپهر و گفتم:
 -وای داداشی بهوش اومد. بزن قدش !
 سپهر و دکتر تابش با تعجب آمیخته به خنده نگاهم می کردن ولی دکتر تهرانی همچین اخم غلیظ کرد!انگار نه انگار که خواهرش بهوش
 اومده! عوض اینکه خوشحال باشه کل بیمارستان رو شیرینی بده واسه من اخم می کنه. چهارتایی رفتیم سمت اتاق مانیا ،مانیا با تعجب
 بهم نگاه کرد. فکر کنم توقع نداشت منو ببینه یه لبخند بی جون زد تا اومدم برم کنارش داداش بی شعورش جلوتر از من رفت کنار مانیا
 یه سری حرف بهش زد، انقدر آروم حرف زد نفهمیدم چی گفتن.
 بعدشم دکتر تابش معاینش کرد و گفت که چون تازه بهوش اومده، باید استراحت کنه !!یشونم که کلا به همه استراحت مطلق می ده. با
 این اوصاف فک کنم دوروز دیگه مانیا مرخص شه . بعداز این که تونستم باهاش حرف بزنم ازش خداحافظی کردم و با سپهر برگشتم
 خونه و بعدشم کل ماجرا رو واسه مامان تعریف کردم کلی هم ناراحت شد ولی خوشحال ازینکه بهوش اومد ولی حرفی راجع به خودکشی
 نزدم.
 من و مانیا دوست چند ساله ایم، می تونم بگم شش ساله، سه سال راهنمایی باهم بودیم. یجورایی مثل خواهر بودیم ولی دبیرستان جدا
 افتادیم البته جفتمون رشتمون انسانیه ولی مانیا دبیرستان رفت جای دیگه .فقط یه سال تا کنکور مونده البته چند ماه، امسال من پیش
 دانشگاهیم. دوست دارم وکیل شم، شایدم پلیس،نمی دونم هرچی قسمته.
 ***دوهفته بعد

بالاخره محرمم اومد. الان یک هفته ای هست که از مانیا خبری ندارم ولی آخرین باری که باهاش حرف زدم حالش خوب بود و برگشته بود خونه.

چقدر دلم می خواد برم هیئت. ولی این درسای کوفتی نمی ذاره، الان یک چند روزی هست، صدای تبل و هیئت از بیرون میاد. منم دوست دارم برم ولی چون درس می خونم نمی شه. سه روز دیگه هم عاشوراس. صدای هیئت از بیرون اومد یهو به سرم زد به مامان بگم باهم بریم بیرون، همین اطراف خونه خودمون. سپهر و بابام هر کدوم یه هیئت رفتن بابام که می رفت پیش دوستش، سپهرم می رفت هیئت دوستش یا هیئت خیابون بالایی.

به ساعت نگاه کردم ده شب بود، از اتاق اومدم بیرون.

- مامان، صدای هیئت میاد منو می بری بیرون؟ سه روز دیگه هم عاشوراس.

- درس هایت رو خوندی سانیا؟

- آره مامان می بری؟

- باشه ولی می ریم یه دور می زنیم برمی گردیم. برو زود حاضر شو!

- باشه مامان مرسی.

سریع حاضر شدم و تیپ مشکی زدم و مامانم حاضر شد. رفتیم بیرون وقتی دسته ها و صدای نوحه و تبل رو می شنیدم، دلم می گرفت و یجورایی بغض می کردم، با مامان و ایستاده بودیم یه گوشه و دسته ها رو می دیدیم یه آن حس کردم دستی روی شونه هام قرار گرفت، سریع برگشتم یه لحظه کپ کردم مانیا اینجا چیکار می کرد؟

- سلام خانوم خانوما شناختی؟ سلام خاله خوبید؟

- سلام دخترم خوبی؟ بهتری؟ مادر خوبه؟

- بله خداروشکر خوبن ممنون.

- سلام مانیا خوبی؟ تو اینجا چیکار می کنی دختر؟

- اومدم دسته ببینم دیگه. راستی یه خبر!

- چی؟

- خونمون یه خیابون بالاتر از شماس. اوناهاش اونجارو ببین، بغلشم می بینی شلوغه، حسینیه ماس.

- واقعا؟ یعنی اومدید این سمت. وای چه عالی!

- حالا ول کن این حرفا رو بیا بریم تو حسینیه هم مامانم رو ببین، هم اونجا باشیم. وای سانیا همه اونجان. خاله شما هم بیاید.

بعدم دستم رو کشید و برد سمت حسینیه. با مامان مانیا سلام گرمی کردم و بعدشم دیدم مانیا با یک پسره جوون که ریش داشت حرف زد و گفت:

- این دوستمه. برگشتم به پسره نگاه کردم چقدر برام آشنا بود، مخصوصا سردی نگاهش!

مانیا-سانیا داداشمه!

سریعا واکنشم این بود که سرم رو انداختم پایین و یک سلام دادم و دست مانیا رو گرفتم و باخودم بردم اونور.

- چته تو؟ دیدی داداشم رو؟ چرا جوابش رو نمی دی؟ بدبخت گفت چایی میل دارید بیارم.

- ها؟ هیچی، آره. واقعا؟ من فکر کردم با تو بود.

- خل شدی رفت سانیا.

بعدشم باهم کلی حرف زدیم و مانیا بهم گفت فردا بریم حسینیشون، هیئت دارن نمی دونم مامان قبول کنه یانه. ولی انگار مانیا یه غمی تو چشمانش هست. بالاخره به زور از هم دل کندیم و خداحافظی کردیم.

***یک روز بعد

- سپهر، کجا می ری؟

- هیئت، چطور؟

- خب کدوم هیئت؟

- چه فرقی داره؟ سانیا گیر دادایا آجی! ابا رادین می رم هیئت امیرعلی اینا بهشون کمک کنیم.

- وای راست می گی سپهر؟!

اخمی کرد و گفت:

-ذوق داره اینکه با رادین و امیر علیم؟

-اه سپهر به خاطر اونا که ذوق نکردم، آخه دیشب مانیا رو دیدم، بعد گفت امروز تونستم برم هیئتشون بعد مامان نمی ذاره می گه زشته!

بعدم می گه کار داره من رو نمی بره بیرون. داداشی منم بیام باهات؟

چند دقیقه ای فکر کرد و با نگاه آمیخته به بی میلی جواب داد:

-باشه بیا!

-اگر مزاحمم نیام؟ بیخیال می مونم خونه.

سپهر - نبایا چه مزاحمی بیا، سریع حاضرشوا! برو به مامانم بگو! اگر مخالفت کرد من باهاش حرف می زنم.

گونه ی سپهر و محکم بوسیدم و گفتم:

-وای مرسی سپهر.

سریع حاضر شدم و تیپ مشکلی زدم چون خیابون بالاییمون بود پیاده رفتیم. خدارو شکر مامانم چیزی نگفت ولی چون خسته بود نیومد

خلاصه رسیدیم جلو در حسینیه که سپهر رفت پیش دوستش رادین، منم یک سلامی بهش کردم و باچشم دنبال مانیا بودم که انگار

دستی روی شونه هام قرار گرفت با چشمای گرد شده برگشتم دیدم مانیاس.

-سلام دیوونه، ترسیدم فکر کردم کیه!

-سلام خوبی؟ خاله کو پس؟

-خسته بود نیومد.

-تنها اومدی؟

-نه با سپهر داداشم. خب، خاله ما کو؟

-تو حسینیه. بیا بریم تو.

بعدم دستم رو گرفت و رفتیم سمت حسینیه، چند تا خانم نشسته بودن و زیارت عاشورا می خوندن. سریع رفتیم سمت آشپزخونه

کوچولویی که ته پذیرایی بود. خاله(مامان مانیا) تامن رو دید لبخندی زد و گفت:

-به به سانیا خانوم! سلام خیلی خوش اومدی دخترم. چه عجب ما چشممون به جمالتون روشن شد!

-سلام خاله خوبید؟ به خدا خاله، منم خیلی دوست داشتم بینمتون ولی نمی شد.

-مامان کجاس سانیا؟

-خسته بود، خونه موند استراحت کنه. با برادرم اومدم.

-که اینطور، مانیا با سانیا برید بشینید واستون چایی بیارم.

-نه خاله ممنون، خاله اگه کمکی، کاری از دستم بر میاد انجام بدم؟

-نه خاله جون، برو بشین! ممنون.

مانیا-بیخیال سانیا بیا بریم بشینیم.

-خاله به خدا بی تعارف می گم. اگه کاری هست با مانیا انجام می دیم، منم خیلی دوست دارم کمکتون کنم.

مامان مانیا چشمکی به مانیا زد و گفت:

-یاد بگیر دختر ببین سانیا ماشااا...چقدر با تربیته! معلومه تو خونه به مامانش کمک می کنه.

مانیا-عه مامان من دخترتم!

-حالا که خیلی دوست داری کمک کنی خاله، ببین می تونی این سینی چایی رو ببری بدی به آقایون؟ از همین جلوی درم بدی می

گیرن ازت.

-چشم خاله.

-بی بلا. مانیا تو هم قندون هارو پر کن!

اومدم سینی رو بلند کنم، دیدم یکم سنگینه. ولی می تونم ببرم جلو در بدم سپهر بیره، خلاصه آروم آروم با سینی چایی رفتم سمت حیاط که اونورش آقایون بودن دیدم سپهر تو خیابونه! وای خدا حالا چیکار کنم؟ از همون اول که سینی دستم بود یه پسر هم رو موتور تو حیاط نشسته بود، من رو نگاه می کرد حس می کردم منتظره با سینی چایی بیفتم زمین تا پقی بهم بخنده! اولی کور خونده!

سرم پایین بود و داشتم به سینی چایی نگاه می کردم که صدایی توجهم رو جلب کرد.

-بدید من می برم الان از دستتون می افته.

سرم رو بلند کردم دیدم همون پسر که رو موتور نشسته بود.

_نه! نه! ممنون آخه باید بدم به اون آقا.

وبه سپهر اشاره کردم.

پسر-بدید من می برم نگران نباشید!

-آخه...

تا اومدم حرفم رو کامل کنم، دیدم رادین دوست سپهر اومد سمتمون .

رادین-وای شما چرا سینی سنگین چایی رو بلند می کنید؟بدید من می برم.

-نه ممنون. فقط اگر می شه آقای تابش، سپهر رو صدا کنید!

رادین-نه بدید من می برم؛ بعدش سپهرم صدا می کنم.

پسر- خانوم بدید من می برم.

رادین رو به پسر گفت:

-داداش شما برو تو هیئت من خودم میارم!

پسر-نه شما برو تو هیئت! من سینی رو میارم.

رادین-داداش برو مزاحم نشو! من خودم سینی رو می گیرم، می برم شما سنگین بلند کنی، دیسک کمر می گیری!

پسر-نه داداش تو نگران نباش! تاحالا نشده کسی واسه امام حسین(ع) خدمت کنه و چیزیش بشه، وقتی نیتش خیر باشه.

رادین-امیدوارم که واقعا اون نیته خیر باشه.

وای خدا اینا چرا دارن چرت و پرت می گن این به اون می گه، اون به این می گه. خدایا الان دعواشون می شه!

یکیتون بگیره دیگه اه! این رو تو دلم گفتم. اینقدر بحث کردن که آخر سپهر خیلی جدی اومد سمتم. اونا هم هنوز داشتن بحث می کردن .

سپهر -سانیا چرا اینجا وایستادی؟برو تو ببینم.

-وای؟این چه طرزه بر خورده؟چه خوب شد اومدی بیا این چایی ها رو ببر تو هیئت.

-باشه. توهم برو تو ببینم بیای بیرونا!اینجا کلی پسر هست مگه نمی بینی؟

با اخم گفتم :

-باشه.

وای خدا سپهرم دوستاشو دیده جوگیر شده اه. سپهر سینی رو ازم گرفت و رفت.

مانیا در حالیکه موبایل دستش بود،اومد تو حیاط و بلند رو به پسری که داشت با رادین حرف می زد (همون که گیر داده بود) گفت:

- کسری،کسری؟ بدو بیا بابام باهات کار داره!

پسر هم سریع رفت سمت مانیا و موبایل رو گرفت و کمی اونور تر مشغول صحبت شد.رادین هم رفت پیش سپهر و من هم با کنجکاوی رفتم سمت مانیا.

-مانیا این کسری که گفتی، کیه؟

-کسری؟پسر عممه چطور؟

-هیچی همینطوری.

(تو دلم گفتم چقدرم سیریش بود اهیزم بود!خخخ)

مانیا- وای سانیا بریم دسته ببینیم؟من اول برم به مامانم بگم زود میام.

باشه ای گفتم و تو اون فاصله به سپهر اس ام اس دادم که دوقدم پایین تر از حسینیه هستیم و دسته می بینیم نگران نشه.

مانیا اومد و دست هم رو گرفتیم و رفتیم سمت خیابون یه گوشه ایستادیم و داشتیم دسته ها رو می دیدم. بهش نگاه کردم، مانیا هی می رفت تو فکر، یهو برگشت و نگاهم کرد و لبخند زد، منم جوابش رو با لبخند دادم و دوباره به دسته ها نگاه کردم. بعد از چند دقیقه حس کردم مانیا داره با یکی حرف می زنه برگشتم، نگاه گذرای کردم که مجبور شدم دوباره با دقت بیشتری نگاه کنم. داداش مانیا بود که سلام داد و مانیا هم در جوابش یه علیک سلام گفت منم روم رو کردم سمت خیابون که مانیا زد تو پهلو، با حالت خنده داری گفت :

-لال می شی جواب سلام بدی ؟

-ها؟خب فقط به تو سلام داد به من که نداد.

-چرا دیگه به تو هم سلام داد ،سلام بده دیگه !

-سلام خوب هستید؟

آروم زیر لب جواب سلامم رو داد و روش رو کرد اونور. فقط من ضایع شدم بهش سلام دادم .یهو دیدم مانیا و داداشش دارن حرف می زنن و داداشش با چشم یک اشاره به من کرد و با اخم یک چیزایی گفت، فک کنم راجع به من بود! مگه من چیکار کردم؟ بعدم صداش رو بلند تر کرد وگفت:

-بیا بریم مانیا اینجا ایستادی تو خیابون که چی بشه؟

-امیر علی از مامان اجازه گرفتم ،بعدهم مگه ما چیکار کردیم ؟

امیرعلی(داداش مانیا) - همینکه گفتم به اندازه کافی دسته دیدید!

اه این باز اخماش رفت توهم. بعدم دست مانیا رو گرفت و کشید و مانیا هم دست من رو گرفت.

از روی تعجب بهم نگاه کردیم و صدای خندمون بلند شد که داداش مانیا برگشت و یه اخم غلیظ نثارمون کرد. خدارو شکر رسیدیم دم هیئت و سریع رفتیم تو حسینیه.

موقع شام من و مانیا کمک کردیم سپهرم با داداش مانیا و رادین داشتن اونور کمک می کردن ،آخر شب هم با مانیا قرار گذاشتیم ظهر عاشورا باهم باشیم.

بعدهش من و سپهر برگشتیم خونه ،همون لحظه که رسیدیم سریع بیهوش شدم از خستگی.

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد، چشمانم رو به زور باز کردم و گوشیم رو از بغل تخت برداشتم. ای وای مانیا اس داده بود"پس کجایی سانیا؟پاشو خوابالو"

سریع از جام بلند شدم و با همون وضعیت نامرتب از اتاق رفتم بیرون و هولناک از مامان پرسیدم:

-مامان سپهر کو؟

-علیک سلام تنبل خانوم ،صبح شما هم بخیر. سپهر رفته هیئت دوستش.

-وای مامان چرا بیدارم نکردی؟مامان من برم پیش مانیا؟حسینیشون؟

-زشته دختر! دیشب اونجا بودی.

-مامان با مانیا دسته می بینیم،تازه سپهرم اونجاس با دوستاش!نمیای مامان؟

-من الان یه دور رفتم دسته دیدم، اومدم دخترم. برو ولی باسپهر برگردیا تنها نیای سر ظهری!

-چشم مامان مرسی.

سریع حاضر شدم و رفتم سمت حسینیه مانیا اینا. داداشش رو دیدم جلو سقاخونه ایستاده بود، اما مانیا نبود.

با چشم دنبال سپهر گشتم وای خدا نه سپهر بود، نه مانیا!یعنی کجان این دوتا؟

تا اومدم گوشیم رو از جیبم در بیارم که به مانیا زنگ بزدم، دیدم یک دست نشست رو شونم برگشتم، دیدم مانیاست.

سلام و احوالپرسی گرمی کردیم ،داشتیم حرف می زدیم تو حسینیه که یهو دکتر تابش جلوم سبز شد. سریع سرم رو انداختم پایین که دیدم سلام داد.

جواب سلامش رو زیر لب دادم، دیدم هنوز منتظر ایستاده.

پرسیدم:

- ببخشید آقای تابش شما سپهر رو ندیدید؟!

لبخندی زد و جواب داد:

- سپهر؟!.. تو سقا خونه بود، داشت شربت پخش می کرد، ولی الان نمی دونم کجا رفت!

-خب پس بی زحمت اگه دیدینش بهش بگید یا بهم زنگ بزنه یا بیاد پیشم کار مهم دارم باهش.

-خب اگه می خواید کارتونو بگید من دیدمش بگم بهش.

-نه! ممنون باید با خودش صحبت کنم.

-باشه هرطور راحتید. با اجازه..

-به سلامت

-خانم خب گرم گرفته بودیدا...

- اذیت نکن مانیا!

-باشه بابا. بیا بریم بغل سقا خونه وایستیم دسته هارو ببینیم.

-باشه بریم. راستی مانیا تو سپهر رو ندیدی؟

-چرا صبح دیدمش، داشت با امیر علی حرف می زد، گرم گرفته بودن با هم.

-اهان که اینطور.

یک دسته اومد، رد شد و چند دقیقه طول کشید تا دسته بعدی بیاد. در حالیکه حواسم به خیابون خلوت جلوم بود، مانیا زد به پهلو

سریع برگشتم و با تعجب نگاهش کردم.

-چیه؟

با اشاره گفت برگرد پشتتو ببین!

-برگردم ببینم؟

یه اهو می گفت که منم به حالت ضایعی برگشتم؟ پشتم رو نگاه کردم. دیدم یه پسر و دختر وایستادن، پسر دستش رو انداخته بود دور

گردنه دختره. هی هم بهم نگاه می کردن و لبخند می زدن.

منم با لبخند برگشتم سمت مانیا و گفتم:

-چیه خب؟

-هیچی. خیلی عاشقه همن! قشنگه!

-اره، ولی پسره انگار از این شر هاست!

-ها؟ اها اره.

برگشتم و باهم خندیدیم که یهو حس کردم اون دختر پسره دارن میان سمت ما.

پسره عصبی بود اومد جلو ما و گفت:

-خیلی حرکت زشتی انجام دادید مارو مسخره کردید!

من و مانیا بهم نگاه کردیم، نه انگار پسره دیوونس!

مانیا-ما مسخرتون کردیم؟!

پسره -بله شما! دیدم اول نگاهمون کردی، بعد برگشتی به خواهرت گفتمی بعدم بهمون خندیدین.

منم دیدم دعوا می خواد بالا بگیره مونده بودم برم داداش مانیا رو صدا کنم یانه که دیدم مانیا دوید سمت داداشش که منم تو اون حین

خودم رو زدم کوچه علی چپ؛ که داداش مانیا اومد و با تعجب پرسید:

-چی شده ؟

پسره- آقا این خانوم(مانیا) مارو دید بعدم برگشت به خواهرش گفت، بعد ما رو مسخرمون کردن و خندیدین!مگه ما چمونه؟ یا چیکار

کردیم؟ خیلی کار زشتیه!

داداش مانیا(امیرعلی) -آقا من فکر نمی کنم یک نگاه معمولی اشکالی داشته باشه؟ به احتمال زیاد سوء تفاهم پیش اومده باز منم از

طرف خواهرم عذر می خوام. اگر هم کاری کردن بذارید پای بچگیشون.

مسر-نه آقا چه سوء تفاهمی...

می خواست حرفش رو بزنه که داداش مانیا دست پسره رو گرفت و برد اونور و با هم حرف زدن و بعد از چند دقیقه دختره رو صدا زد و رفتن. بعدم داداش مانیا طبق معمول با اخم اومد سمتون و مانیا رو یکم اونور تر برد. باز این خواهر برادر زیر زیرکی داشتن حرف می زدن. داداششم هی با اخم به من اشاره می کرد منم هی برمی گشتم، نگاه کنم ببینم چی می گن که اخماش غلیظ تر می شد. برای همین بیخیال شدم.

بعد از چند ثانیه مانیا اومد کنارم و ایستاد.

-چته؟ رفتی تو حس!

-ها؟ نبابا مانیا. چی می گفت؟ می شه بدونم؟

-کی؟ آهان امیرعلی! هیچی گفت واقعا اینکارو کردید؟ گفتم نه. گفت به تو چیزی گفت؟ گفتم نه. گفت به دوستت چیزی گفت؟ گفتم نه. گفت دوستت کاری کرد؟ گفتم نه. گفت بیخیال آروم باش برو اگه بهتون چیزی می گفت من می دونستم و اون! به حسابش می رسیدم. -واقعا همه ی اینا رو گفت؟ متلا روانشناسه ها!

-آره گفت.

-ولی عجب آدمیه ها! ببخشید مانیا ولی انگشت اتهام سمت من می گیره. حتما بعدش گفت با این دختره نگرد! دختره بدیه. آره؟

-نبابا! چرا گناهش رو می شوری؟

گوشیم زنگ خورد دیدم سپهره، بهش گفتم که موقع رفتنی وایسته تا باهم بریم.

بعدش من و مانیا روی نیمکت کنار خیابون نشستیم که عمو (بابای مانیا) با کیک و شیرکائو اومد سمتون. یکیش رو داد به مانیا یکیشم می خواست بده به من که منم کلی تعارف کردم که داداش مانیا اومد رد شد و روبه عمو گفت:

-بابا اگه نمی خورن اصرار نکنید دوست ندارن دیگه.

اه یکی نیست بگه آخه پارازیت به تو چه میای بین ما؟ وسط حرفمون می پری فضولی می کنی. با عصبانیت داشتیم با چشمانم بدرقش می کردم که عمو با لبخند باحالی گفت:

-عمو، شیر کاکائو تو دادم دست مانیا بخور عمو جون واسه امام حسین (ع).

فقط آروم گفتم :

-ممنون عمو .

بعد از این که عمو رفت مانیا بزور لیوان شیر کاکائو رو گرفته بود جلو دهنم و می خواست به خوردم بده، منم تند تند قورت می دادم که یهو صدایی به گوشم خورد که با طعنه به مانیا گفت :

- آجی مانیا، اگه شیر داغ دوست دارن برو داغ براشون بیار!

که با شنیدن این حرف از زبون داداش مانیا یهو شیر کاکائو پرید تو گلو و به سرفه افتادم که مانیا زد پشتم و با لبخند با نمکی گفت:

-چته؟ نمیری! چیشد یهو ؟

زیر لب آروم گفتم:

-پسره بیشعور ببین چطوری شیر کاکائو رو کوفتم کرد اه.

مانیا-چیزی گفتمی ؟

-نه عزیزم فقط تا عمر دارم لب به شیر کاکائو نمی زنم. ممنون.

بعد از خوردن زیارت عاشورا و آتیش زدن خیمه ها و سینه زنی، سپهر اومد دنبالم و از مانیا و خونوادش خداحافظی کردم و برگشتیم خونه.

ویرایش:

یک ماه و نیم بعد (امیرعلی)

خیلی نگران مانیا یک چند وقته بعد از اون خودکشی، رفتاراش رو زیر نظر دارم حس می کنم افسردگی داره همش تو خودش، باکسی حرف نمی زنه، وقتی مهمون میاد میره تو اتاقش می خوابه، هر وقت خواستم باهاش حرف بزنم می دیدم تمایلی به حرف زدن نداره و هی

ازم فاصله می گیره. خیلی برام عجیب بود وقتی اون دختره اسمش چی بود؟ سانیا می اومد پیشش دیگه از اون همه بی میلی خبری نبود. نمی دونم چرا دوست داشتیم سانیا رو حرص بدم. از کی تاحالا خودمونی شدیم؟ هههه نمی دونم!

اما وقتی دور و برمه حس عجیبی دارم

منی که هیچ وقت حتی هیچکس صدای خنده هامو نمی شنید بخاطر این دختر و اتفاقی که بینمون پیش اومد، خندم می گیره و گاهی مجبور می شم جلوی خندم رو بگیرم. تعجب می کنم که چرا وقتی بهش فکر می کنم لبخند رولبام میاد.

اون دختره شادیه و همینطور ساده و بی آرایش و سر سنگین برای همین خیلی مورد توجه قرار می گیره. هههه من دارم چی می گم؟ من امیر علی تهرانی که من رو از سنگم سخت تر می دونن و مغرور و بی احساس! اما من واقعا بی احساس نیستم. رفتار من بخاطر کارهای خودشونه.

همه من رو تا بیست سالگی شر و شیطان می شناختن. پسری که نمی دونست غم یعنی چی؟ غرور یعنی چی؟ و فقط این رو می دونست که دوست داشت همه شاد باشن و غم نداشته باشن و اگر غم داشت فراموش می کرد. انگار هیچوقت چیزی باعث ناراحتیش نمی شد اما حالا توی قلبم جز غم چیزی نبود. مهمترین غم این بود که نگران خواهرم مانیا بودم. اون خیلی افسرده شده بود و غم از دست دادنش من رو ناراحت می کنه، یک بار از دستش دادم و دوباره بدستش آوردم اما دیگه نمی خوام از دستش بدم.

توی افکار خودم غرق بودم که صدای در اتاق اومد و با ورود مامان و مانیا به خودم اومدم.

مامان-پسرم، امیر علی جان فکر نمی کنی الان دیگه وقتشه برات آستین بالا بزنی؟

-مادرم باز شروع کردی؟ هنوز زوده.

-خجالت بکش پسر. بیست و شش سالته دیگه وقتشه. این همه دختر خوب دور و برمون هست. باید تو هم زن بگیری!

-باشه مادر من، شما دختر خوب پیدا کن من می رم دستش رو می گیرم بیاد عروست بشه. خوبه؟

مانیا-پریسا دختر خالمون چطوره؟ بیست و چهار سالشه بعدم...

-اه اه اسم اون دختره رو نیارید که همیشه به من آرایش داره. همچنین خودشو می گیره که!

مامان -زشته پسر!

مانیا-سانیا چطوره؟ وای مامان سانیا رو بگیریم واسه امیرعلی!

با شنیدن اسم سانیا به حس خاصی بهم دست داد واسه اینکه ضایع نکنم، گفتم:

-نه آجی اون که بچس هنوز!

مامان- ولی دختر خوبیه ها امیرعلی، خانوم، سرسنگین و بانمک! خانوادشم خیلی خوب و با فرهنگن! ولی اختلاف سنیتون نه ساله، زیاده!

مانیا- وای مامان فک کن سانیا بشه زن داداش من. وای مثل خواهرم می مونه!

-بسته دیگه دختر واسه ازدواج بامن پیدا نمی شه! آجی برو به درسات برس.

مادرم شما هم بفرمایید به کارتون برسید.

مامان-خدا می دونه کی می خوام از خر شیطان بیای پایین امیرعلی.

مانیا-مامان به حس می بهم می گه امیرعلی وقتی سانیا رو می بینه، قایمکی می خنده!

منم با شنیدن این حرف سریعاً واکنش نشون دادم و بالشم رو پرت کردم سمت مانیا.

مانیا با لبخند گفت:

-دیدید گفتم مامان! دلش پیش سانیا گیره!

اخم غلیظی تحویل مانیا دادم که سریعاً گفت:

- یا خدا خشم ازدها!

مامان-پیا بریم مانیا! این پسر مجرد بمونه بهتره!

بعد از اینکه مامان و مانیا رفتن باز رفتم تو فکر، عجیبه مانیا وقتی اسم سانیا رو به زبون میاره لبخند رو لباس می شینه.

این یعنی اینکه... این یعنی فقط سانیا می تونه بفهمه چی تو دل مانیا می گذره.

ولی تو به مدت کوتاه یک یا دو ساعته نمی شد فهمید، باید حداقل یک ماه باهم باشن تا مانیا بتونه حرف دلش رو به اون بزنه. ولی مشکل اینجاست جفتشون درس و مدرسه دارن و سانیا هم نمی تونه هر روز بیاد مانیا رو ببینه. خب... خب چیکار می تونم بکنم؟ شاید اگر

یک ماه سانیا بیاد خونمون مدام با هم باشن مشکل حل شه . ولی خونوادش هیچوقت نمی دارن دخترشون بیاد خونه ما. منم نمی تونم مانیا رو بفرستم خونه اونا چون هم غیرتم نمی داره و هم باید زیر نظر خودم باشن . ولی خب چطوری؟
 یه فکری تو ذهنم جرقه زد . اما نه، این اصلا درست نیست. من دوست ندارم از سانیا استفاده کنم، دوست ندارم باعث ناراحتیش بشم . اه دارم چی می گم ؟ مگه می خوام چیکار کنم؟ اصلا به خودش می گم جریان مانیا رو. مطمئنم به خاطر مانیا قبول می کنه.
 چرا نمی خوام باور کنم ،حسی بهش دارم ؛ یه حسی که تاحالا تو زندگیم نبوده . چرا بدم میاد و دوست ندارم ازش سوء استفاده کنم ؟
 چرا اون دختر من رو اینقدر درگیر خودش کرده؟
 چرا نمی خوام به حرف دلم گوش کنم؟ یعنی اینقدر غرورم ارزش شکستن قلبم رو داره؟
 با سوزش دستم به خودم اومدم . لیوان نسکافه ای که دستم بود، با فشار دستم شکسته بود و باعث زخمی شدن دستم شده بود . زخمم خیلی عمیق بود، فکر کنم نیاز به بخیه داشت .
 یهو در اتاق باز شد و مادرم و مانیا اومدن تو اتاق.

مامان- چیشده پسرم؟ دستت چی شده؟
 مانیا با دیدن دستم بهت زده و عصبی گفت:
 - این چه کاریه کردی؟ دستت زخمی شده.
 با کنترل عصبانیتی که هنوز تو وجودم بود گفتم :
 -مامان نگران نباش! حواسم نبود لیوان تو دستم شکست . مانیا آروم باش یه زخم کوچیکه !
 مانیا- وایستا من برم جعبه کمک های اولیه رو بیارم، زخمتو پانسمان کنم.
 وقتی با دقت بیشتری به دستم نگاه کرد متوجه خونریزی زیادش شد با گرفتن دستم گفت:
 - امیر علی زخمت که عمیقه
 بیا برو دکتر نیاز به بخیه داره .
 -نگران نباش! الان می رم بیمارستان یک سری هم به دوستم می زنم . نترس بادمجون بم آفت نداره !
 مانیا-عه داداش این چه حرفیه!
 -مگه راست نمی گم؟
 دیدم با عصبانیت بهم نگاه می کنه و می گه:
 -خفت می کنما امیر علی . زود برو دکتر (دوباره با نگرانی نگاهم کرد و ادامه داد) این خونریزی دستت هم که بند نمیاد . برو دکتر سریع!
 مامان -پاشو امیر علی عجله کن پسرم!
 -چشم مامان.

حاضر شدم و سوار ماشین شدم . توی راه بیمارستان تو فکر بودم، یه نوری توی چشمم افتاد، ترمز کردم و دیدم یه ماشین تصادف کرده و وارونه شده با دیدن ماشینی که شبیه ماشین سپهر بود، سریعا پیاده شدم. امکان نداره این سپهر باشه . با ترس رفتم سمت ماشین وقتی راننده رو دیدم که یه مرد مسن بود نفس راحتی کشیدم و زنگ زدم آمبولانس بیان ببرنش بیمارستان. همون لحظه به سپهر زنگ زدم و گفتم که بیاد بیمارستان .
 به بیمارستان که رسیدم از ماشین پیاده شدم ،همون موقع سپهر رو به روم قرار گرفت (مثل جت می مونه سریع خودش رو می رسونه). خواست حرف بزنه که یکی زدم تو صورتش. تو بهت موند.
 -چته تو؟ چرا می زنی روانی؟
 -عوضی نگران تو احمق شدم !فکر کردم تصادف کردی.
 -چی می گی تو؟
 -دارم می گم فکر کردم تصادف کردی . ماشین کسی که تصادف کرده بود شبیه ماشین تو بود فکر کردم تویی سخته کردم . خیلی عجیب بود حتی شماره پلاکش هم شبیه ماشینت بود.
 دیدم باشنیدن حرفم نگران شد .
 -چی؟ وای خاک تو سرم! لعنت به من .
 بانعجب گفتم:

-چی داری می گی تو؟

-بدبخت شدم امیر علی . ماشین من بود وای ! نکنه بابام چیزیش شده باشه؟

بدون توجه من موبایلش رو در آورد و انگار زنگ زد به کسی . بانگرانی گفت: چرا جواب نمی ده؟ اه لعنتی ...

که یدفعه انگار برق سه فاز زدن بهش پرید بالا و گفت:

-بابا خوبی؟ کجایی الان؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟ آخه باباجون نمی گی نگرانت می شم ؟ باشه باشه الان می رم چشم . خداحافظ

*** (سپهر)

با حرف امیر علی نگران شدم و مضطرب

به بابا زنگ زدم و وقتی مطمئن شدم حالش خوبه بابا بهم گفت که برم دنبال سانیا انگار ماشین رادین خراب شده و وسط راه ماشینش

خاموش شده بعداز اینکه تماسم تموم شد به امیر علی گفتم :

-امیر علی الان کار داری ؟

-نه چطور؟

خواستم ادامه حرفم رو بزنم که با دیدن دست خونیش با عصبانیت گفتم :

-دستت چی شده؟

اونم با دیدن دستش که انگار یاد چیزی افتاده با لبخند گفت:

-اصلا یادم رفته بود واسه چی اومدم بیمارستان.

باامیر علی رفتیم تو بیمارستان پرستار گفت نیاز به بخیه داره ، بعد از بخیه زدن از اتاق اومدیم بیرون که امیرعلی با یاد آوری موضوعی

سریعا بهم گفت:

-راستی سپهر چی می خواستی بهم بگی؟

-آهان راستش ماشین رادین خراب شده اون گفته بودم سانیا رو ببره خونه از مدرسه ولی انگار توی راه ماشینش خراب شده (دیدم با

حرفم اخمی بین ابروهاش شکل گرفت و ادامه دادم و گفتم) می خواستم بگم اگه کاری نداری می تونی بری دنبال آبیچیم برسونیش

خونه اگه می تونی؟ آخه منم باید به سر برم شرکت پرونده هارو تحویل بدم (خواستم ادامه حرفم رو بزنم که با همون اخم غلیظش در

جواب گفت)

- نگران نباش می رم دنبالش می برم خونتون راستی فقط کجا باید برم؟

با خوشحالی جواب دادم و آدرسش رو بهش گفتم

-آهان باشه سپهر! می رم فعلا.

و بعدم با قدم های تند راه افتادم سمت در خروجی

*** (سانیا)

از مدرسه بیرون اومدم با حرص به دور و برم نگاه کردم اه پس سپهر کو؟ چرا نیومده دنبالم؟ اون که قول داده بود بیاد !

همینطوری با حرص به دور و برم نگاه می کردم که صدای بوق ماشینی من رو به خودم آورد . با دیدن ماشینی که جلو تر از مدرسه نگه

داشته بود ، تعجب کردم که چرا هی بوق می زنه؟ دیوونس. حتما مزاحمه! داشتیم تو جهت خلاف ماشین می رفتم که دیدم داره دنده عقب

دنبالم میاد، اعتنایی به ماشین نکردم . صدای آشنایی به گوشم خورد که گفت :

-سانیا خانوم!

برگشتم دیدم رادینه همون دکتر تابش که با دیدنش با ذوق خاصی که نمی دونم منبعش چی بود گفتم:

- عه سلام آقای تابش

با حرکتیم به ابروش پرید بالا و بی اعتنا به حرفم گفت:

- سلام بفرمایید سوار شین ، سپهر گفت پیام دنبالتون خودش می خواست بره شرکت پرونده ها رو تحویل بده برای همین من اومدم.

-ای وای ببخشید فکر کردم مزاحمه !

-طوری نیست بفرمایید.

سوار ماشین شدم . اه! این سپهر چرا من رو با دوستاش می فرسته خونه؟ همیشه غیرتی می شه ها، حالا سر این جور مواقع نمی دونم چرا غیرتی نمی شه . خخخ، وسطای راه یک دفعه ماشین خاموش شد، با این اتفاق رادین با عصبانیت محکم به فرمون زد و پیاده شد . بعد از چند دقیقه گفت:

- ماشین خراب شده فکر نکنم حالا حالاها درست شه، ببخشید.

-بابا این چه حرفیه! شما ببخشید من مزاحمتون شدم من باید عذر بخوام.

موبایلش رو سمت من گرفت ، با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- می خواید زنگ بزیند بیان دنبالتون.

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و گوشی رو گرفتم . هرچقدر به سپهر زنگ زدم جواب نداد . در آخر به بابا زنگ زدم و گفتم به سپهر بگه بیاد دنبالم . بعد از چند دقیقه بابا زنگ زدو گفت سپهر میاد دنبالم با تشکری ازش خداحافظی کردم .

بعد از چند دقیقه حدودا یه ربع ماشینی کنار ماشین رادین نگه داشت. با تعجب نگاه کردم دیدم از ماشین دکتر تهرانی یا همون داداش مانیا پیاده شد. بذار با اسم صداکنم راحت ترم. با سردی در حالیکه اصلا به من نگاه نمی کرد یک سلام کرد و اشاره کرد برم سوار ماشینش شم . با حرص از رادین خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم . امیرعلی هم بعد از سلام و احوالپرسی با رادین سوار ماشین شد. این هنوزم اخماش تو همه .

(امیرعلی)

با حرف سپهر ابرو هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

-باشه . دقیقا کجا باید برم ؟

بعد از فهمیدن آدرس از سپهر خداحافظی کوتاهی کردم و از بیمارستان زدم بیرون. با عصبانیت سوار ماشینم شدم. یعنی چی؟ سپهر این وسط فقط رادین رو پیدا کرده برای رسوندن سانیا؟ باحرص سرعت ماشین رو بیشتر کردم، وقتی رسیدم با سردی ناخواسته ای به سانیا سلام دادم و اونم جوابم رو داد . خودمم بعد از یه گپ سرد با رادین سوار ماشین شدم . توی ماشین سکوت حاکم بود. وقتی رسوندمش قبل از اینکه بره تشکر کرد و در جوابش گفتم :

-خواهش می کنم .

آخر حرفم گفتم :

-مراقب خودت باش!

بعدم راه افتادم سمت خونه.

*** (سانیا)

توی ماشین سکوت سنگینی حاکم بود. انگار امیر علی کلافه و عصبی بود. حداقل نمی کنه یه آهنگ بزاره دلمون باز شه . بعد از رسوندن من ازش تشکر کردم و گفت:

-خواهش می کنم.

بعدم باصدای ضعیفی که به سختی شنیده می شد گفت :

- مراقب خودت باش.

بازم تشکر کردم و رفتم تو خونه.

مامانم وقتی من رو دید یه سلام داد و رفت تو آشپزخونه . انگار که سرش شلوغ بود.

خوبه حالا بابا گفته بود چرا دیر کردم وگرنه باید برای مامان هی توضیح می دادم که کجا بودم و با کی بودم و..

با خستگی رفتم تو اتاق و بعد از تعویض لباسام دراز کشیدم رو تخت و پتو رو کشیدم روم . خیلی خسته بودم و داشتم به اتفاقات این چند روز فکر می کردم که چشمام ناخودآگاه بسته شد .

چشمام رو که باز کردم دیدم مامان اومد تو اتاقم و گفت :

- پاشو دخترم . چقدر می خوابی! ساعت پنج عصره . پاشو دیگه مهمون داریم. پاشو برو حموم دختر

-وای مامان!مگه کی قراره بیاد؟

-مهمون دیگه. من برم کلی کار دارم

سریع از جام بلند شدم و رفتم حموم.

از کمدم یه شلوار سفید و یه تونیک صورتی خوشگل و خوشرنگ با یه شال حریر سفید صورتی برداشتم و موهام صاف کردم و فرق کج کردم . در آخر آرایش مختصری کردم و عطر خوشبو زدم . در کل خوب شده بودم که مامان اومد تو اتاق و گفت :
-ماشالا... چقدر خوشگل شدی سانیا. فکر کنم توهمون نگاه اول دلش رو ببری !
-دل کی رو ببرم مامانم؟

مامان -ها؟هیچ کس سانیا جان ،دل مامانت رو .
-وا!!

-خب دیگه من برم آشپزخونه. راستی سپهرم اومده . باباتم الانا میاد دیگه.
از اتاق رفتم بیرون. سپهر جلو تلویزیون روی میل نشسته بود. دیدم تا من رو دید نیشش باز شد و شیطان نگاهم کرد. رفتم کنارش نشستم.

-سلام داداشی، خسته نباشی!
-سلام آبیجی خانوم، ممنون.
-مهمون داریم! چرا می خندی؟ چی شده سپهر؟ زشت شدم؟
-بابا همینجوری می خندم ، اتفاقا خیلی هم خوشگل شدی . آره می دونم مهمون داریم اونم چه مهمونی!
-می دونی کیه؟
-اره، مهمونه دیگه حبیب خدا . هههه.
-مسخره . سپهر خیلی بدی امروز چرا نیومدی دنبالم ؟ دوستات رو فرستادی؟ چرا؟ چرا؟ بدم میاد خب .
-رادین مگه نگفت پرونده هارو بردم شرکت؟

-چرا گفت ، ولی از این به بعد خودت بیا
ناراحت نشیا ولی دوستات مثل برج زهره مار می مونن! مخصوصا دکتر تهرانی؛عین غروب جمعه می مونه .
-خخخ کی؟ امیرعلی؟ ای وای خدا! ههههه که دوستای من غروب جمعن و برج زهره مارن ! باشه دیگه !تو خوبی هههه.
-بله ، تو چرا امروز انقدر می خندی؟
-ها؟هیچی ،همینطوری.
سپهر و من -سلام بابا، خسته نباشی!
بابا- سلام خانوم ،سلام دخترم، سلام پسرم ،چخبره اینجا؟همه خوشتیپ کردین!
سپهر-بابا مهمون ویژه داریم.
بابا-کی هست حالا؟
مامان-بیا حالا بهت می گم.

بعدم بابا رفت سمت آشپزخونه و مامان و بابا یواشکی باهم حرف می زدن . بعدش بابا با اخمی که پشتش خنده پنهان شده بود، رفت سمت حموم و بعداز اینکه از حموم اومد و لباساش رو پوشید روی مبل نشست حتما بابا بهم می گه کی قراره بیاد ...

رفتم کنار بابام نشستم و مظلوم نگاهش کردم
_ بابایی

_جون دلم سانیا؟

_بابایی تو می دونی کی می خواد بیاد؟

بابا با حالتی که سعی می کرد جلو خندش رو بگیره گفت:

-تو نگران نباش بابایی،غصه نخور مهمونه دیگه

اعصابم خورد شده بود،هیچ کسی هیچی بهم نمی گفت آخه مگه قراره کی بیاد؟ اه . اخمام رفت تو هم ، سپهر بیشعورم هی نیشخند می زد، یهو صدام بلند شد و شروع کردم به غر زدن

_اه چرا هیچکی هیچی بهم نمی گه؟ مگه کی قراره بیاد؟ چرا همش به من نگاه می کنیدی می خندیدی ؟ بگید کی می خواد بیاد!
همون لحظه صدای آیفون بلند شد که مامان گفت:

-پاشو برو درو باز کن دختر تا آبرومون رو نبردی!
 سپهر همون لحظه جلوی خندش رو گرفته بود و قرمز شده بود که یهو از خنده ترکید و غش غش می خندید .
 زیر لب گفتم:
 -زهره مار ،رو آب بخندی!
 که مامان شنید و گفت:
 -زشته سانیا آدم با برادر بزرگترش اینجوری صحبت نمی کنه . برو درو باز کن!اخماتم باز کن!
 -سپهر بره چرا من برم؟
 مامان- همین که گفتم بدو دخترم ،سپهر تو هم خودت رو جمع کن پسر! مرد شدی دیگه .
 خدا رو شکر آیفونم تصویری نبود، ببینم کیه . گوشه رو برداشتم صدای آشنای خانومی به گوشم خورد که صداش شبیه صدای مامان مانیا بود .
 درو که باز کردم مانیا رو دیدم محکم بغلش کردم و سلام و احوالپرسی گرمی کردیم. بعدش هم با مامانش سلام و احوالپرسی کردیم .
 دیدم پشت بندشون داداش مانیا بهت زده من رو نگاه کرد، یه سلام آروم داد و احوالپرسی مجدد شروع شد.
 چقدرم به خودش رسیده کت شلوار و شیرینی و گل!

(امیرعلی)

سر ظهری بود که رسیدم خونه . بعد از اینکه ناهارم رو خوردم ،مامان اومد تو آشپزخونه.
 -امیر علی پسر امروز عصری می خوام بریم خواستگاری .
 -چی مامان؟خواستگاری کی؟
 -یه دختر خوب و خانوم هست که با مامانش صحبت کردم، اجازه گرفتم بریم خونشون،فعلا امروز سر صحبت رو باز می کنیم ببینیم چی می شه.
 -آخه مادر من همینجوری یهویی که نمی شه . حالا دختره کی هست؟
 -خودت می فهمی حالا پسر ، اصلا شاید جوابشون منفی باشه . برو یه جعبه شیرینی و یه دسته گل بگیر ،یه حموم برو خلاصه خوشتیپ کن . باشه پسرم؟
 -ولی...اگه یه چیزی به دختره گفتم ناراحت شد به من ربطی نداره ها .
 از خنده های ریزی که مامان و مانیا می کردن فهمیدم یه چیزی رو دارن ازم مخفی می کنن. رفتم حموم یه دوش گرفتم و یه دست کت و شلوار با یه لباس مردونه سفید گذاشتم کنار و پوشیدمشون . باباهم چون سرکار بود نتونست بیاد برای همین سویچ رو برداشتم و رفتم پایین. با دیدن مانیا اخمام رفت توهم.
 -آبچی اینا چیه مالیدی به صورتت!؟
 مانیا-چیا؟ گیر نده امیرعلی فقط یه رژ زدم . اونم چون قراره بریم مهمونی خواستگاریه مثلا!
 -باشه، خب!

مامان-وای ماشااا... پسر چه جنتلمنی شده ! دختره ببینه تو رو ، تو همون نگاه اول عاشقت می شه .

فقط به یک لبخند اکتفا کردم و سوار ماشین شدیم. از مامان خواستم آدرس دقیق رو بهم بگه که گفت خودش می گه . درحین رانندگی داشتم نقشه می کشیدم که چی کار کنم دختره ازم بدش بیاد. تا اینکه دقیقا یه خیابون بالاتر از خونمون مامان گفت رسیدیم . با دیدن خونه سانیا با تعجب به مامان نگاه کردم. پیاده شدم نکنه...وای یعنی...یعنی مامان و مانیا سانیا رو واسه من انتخاب کردن؟ رفتیم جلو در و سانیا اول درو باز کرد و بعد از سلام و احوالپرسی سانیا و سپهر بهت زده به من نگاه کردن! مثل اینکه اونا هم نمی دونستن جریان رو.

*** (سانیا)

وقتی همه نشستن، رفتم آشپزخونه تا وسایل پذیرایی رو ببرم که مامان گفت:

-سانیا تو بیا چایی ببر.

-من؟ وای داغه مامان . چرا من؟

-من می رم تو هم چایی رو بیار! باشه؟

سینی رو برداشتم و به محض اینکه وارد پذیرایی شدم ،خاله شروع کرد به تعریف و تمجید و قربون صدقه رفتن! به همه چایی تعارف کردم تا رسیدم به امیرعلی جفتمون اخمامون رفت تو هم هر چقدر گفتم بفرمایید گفت نه میل ندارم. در آخر صدام دراومد و با لحن تندی گفتم:
-بردارید دیگه سنگینه.

امیرعلی اخم غلیظی تحویل داد و منم از لجم سینی رو یک جوری تکون دادم که حس کنه داره میفته روش، واکنشش خیلی خنده دار بود که مانیا برگشت گفت:

-ای وای! هول نشو! سانیا جون آروم باش!

بعد از اینکه چایی ها رو تعارف کردم نشستم کنار مانیا. سپهر جابجا شد و کنار امیر علی نشست و داشتن درگوشی صحبت می کردن . مامان و خاله هم داشتن حرف می زدن . مانیا زد به پهلو و گفت:

-زن داداش جونم (با چشمای گردشده بهش نگاه کردم که ادامه داد)خیلی خوشگل شدی سانی!ولی چرا اینقدر آرایش کردی؟ امیر علی از آرایش بدش میاد.

-چی داری می گی مانیا؟ من که زیاد آرایش نکردم بعدشم به اون داداشه... داداشه محترمت چه ربطی داره؟

-هیچی همینطوری گفتم.(بعدشم ریز خندید)

-چیه خب مانیا؟ می گم مامانت امروز خیلی تحویل گرفت!

-ههههه،مامان تو هم من رو خیلی تحویل گرفت.

دیدم امیر علی دست سپهر رو گرفت و رفتن تو اتاق سپهر،منم داشتم دو دوتا چهار تا می کردم که بجوری مانیا رو بلند کنم بریم تو اتاق من ،تا اومدم بلند شم که مامان اشاره کرد بشین زشته

وای خدا دلم می خواد شیرینی خامه ای بخورم ولی زشته ، راستی اینا چرا دسته گل آوردن؟ شاید بعنوان هدیه واسه مامانه

دوباره خواستم بلند شم که خدارو شکر کسی حواسش نبود. دست مانیا رو گرفتم و بردم تو اتاق . اتاق سپهر بغل اتاق من بود . یه صداهایی از اون تو می اومد. خدا می دونه دارن چیکار می کنن!ههههه!

-مانیا مدرسه چخبر؟

-مدرسه؟ امروز نرفتم.

-چرا؟کوفتت شه . من امروز مدرسه بودم.

-خب شورا داشتن کلا گفتن نیاید.

-خوش به حالتون،مانیا می گم اینجا چخبره؟

-خوشت اومد؟

-از چی؟

-از داداشم. خوشتیپ شده؟الهی بمیرم واسش دستش رو عمیق بریده.

-آخی عزیزم،اتفاقا خیلی هم خوب شد . ادب می شه که دیگه اینجوری به من اخم نکنه.

-سانیا،من که می دونم چی تو دلت می گذره ،تازشم اینجوری نگو داداشم گناه داره

-گناه داره بره توبه کنه ، بعدشم تو طرف منی یا طرف اون؟
-طرف جفتتون.

-مانیا خداییش چخبره؟

-خیره، نگران نباش عزیزم.

-آخه... (داشتم ادامه حرفم رو می گفتم که یهو در باز شد و سپهر مثل چی اومد تو اتاق و با عصبانیت گفت سریع برم اتاقش.)
*** (امیرعلی)

با سپهر رفتیم تو اتاقش که سپهر با تعجب گفت:

-شوخیه دیگه؟ مامانم بهم گفت قراره واسه سانیا یجورایی خواستگار بیاد ، امیر یعنی تو واقعا...؟ سانیا طفلی هنوزم خبر نداره چخبره.

-سپهر وایستا باید واست توضیح بدم . راستش منم نمی دونستم قراره بیایم اینجا کاره مامانمه، من خودمم کپ کردم . فقط سپهر یه چیزیه هست که هنوز نمی دونم الان باید بگم یانه؟

-امیرعلی چی می خوای بگی؟

-راستش می خواستم بگم سپهر اگه تو و پدر و مادرت اجازه بدید یه مدت حدودا یک ماهی سانیا یعنی خواهرت بیاد خونه ما فکر بد نکن بخاطر خواهرم می گم ،دوماه پیش دیدی که چیکار کرده بود با خودش ، راستش تنها کسی که می تونه حال مانیا رو خوب کنه و بفهمه چی تو دلش چیه همون خواهرته. راستش چند وقت خودم خواستم بفهمم چشه ولی ازم فاصله می گیره راستش مانیا افسردگی گرفته ، اگه یه ماه این دوتا پیش هم باشن حال مانیا خوب می شه . خیلی نگران خواهرمم اگه خواهرت بیاد خونمون زیر نظر خودم با مانیا باشه خیلی می تونه تاثیر گذار باشه.

سپهر-امیرعلی می فهمی چی داری می گی ؟ من چطوری غیرتم قبول می کنه خواهرم رو بفرستم خونه شما اونم یک ماه . بعدشم اون با وجود تو مودبه . خب چرا خواهر خودت نیاد خونه ما ؟

-سپهر منم به غیرتم برمی خوره خواهرم بیاد خونه شما، بعدشم می گم باید زیرنظر خودم باشه.

-امیر مثل اینکه حالت خوب نیستا! پس می خوای چیکار کنی؟ مامان و باباهامون که دچار سوء تفاهم شدن. امیرعلی تو که پسر عاقلی هستی دیگه چرا ؟ همون قدر که مانیا واسه تو مهمه ، سانیا هم واسه من مهمه . می خوای چیکار کنی؟ راه حلی داری؟

-یک راه هست ولی... سپهر من یعنی من و خواهرت اگر یک ماه باهم صیغه کنیم هم مانیا حالش خوب می شه همم مامان و باباهامون تا یه مدت خیالشون راحت بعد از یه ماه هم می گیم اخلاقمون بهم نخورده و جدا می شیم .

سپهر با شنیدن این حرفم بلند شد و واکنش نشون داد و یه سیلی خوابوند در گوشم.

سپهر-نه مثل اینکه تو حالت خوب نیست امیر . سانیا هنوز خیلی بچس، چطوری قربونیش کنم؟ من که اجازه نمی دم. امیرعلی درسته

رفیقمی ولی دلیل نمی شه که خواهرم رو بدم بهت که بخوای بازپچش کنی و بعد از یه ماه ولش کنی . اگه عاشقت شد چی؟

-سپهر می فهمم حالت رو ولی عاشقم نمی شه! خیالت راحت! تورو خدا قبول کن حال خواهرم خوب نیست همش تظاهر می کنه که خوبه. سپهر قول می دم هیچ آسیبی به خواهرت نرسه و مثل چشمانم ازش مراقبت کنم.

-سه امیرعلی اسم خواهر من رو به زبون نیار!

-باشه سپهر، باشه ولی فکر کن! ازت خواهش کردم.

بعدم با عصبانیت از اتاقش اومدم بیرون . فکرشم نمی کردم بخواد باهام اینجوری رفتار کنه. همینکه می خواستم برم از همه عذر خواهی کردم و رفتم بیرون تا شاید آروم شم.

(سانیا)

رفتم تو اتاق سپهر . سپهر عصبی روی صندلی نشسته بود ، پس داداش مانیا کو؟ به محض اینکه متوجه ورودم شد با عصبانیت گفت:

-سانیا بشین باهات کار دارم. در رو هم ببند!

-بسم ... چی شده؟

-تو می دونی اینا چرا اومده بودن اینجا؟ راستشو بگو.

-نه ، واسه چی اومدن؟

-اومدن خواستگاری تو .

باشنیدن این حرف از زبون سپهر، زدم زیر خنده یعنی واقعا اون آدم مغرور و اخمو اومده خواستگاری من؟ این حتما یک هدفی داره.
 -جوک تعریف نکردما سانیا. سانیا فقط به هیچ عنوان قبول نکن! باشه؟
 -باشه. تو هم نمی گفتمی من قبول نمی کردم . اه اه بدم میاد ازش!
 -خب دیگه برو بیرون! حوصله ندارم.
 از اتاق سپهر بیرون اومدم. دیدم خاله و مانیا و ایستادن، رفتم سمتشون.
 مانیا-سانیا داریم می ریم انشا... یه موقع دیگه مزاحم می شیم.
 -وایستا مانیا باهات حرف دارم، باشه خب برو . مانیا اس ام اس بدیا! باشه؟
 -باشه.

خاله گفت:

-خب ببخشید مزاحم شدیم انشا... یه وقت دیگه حتما خدمت می رسیم.
 مامان-خواهش می کنم، خدمت از ماست. انشا... خدانگهدار.
 بعد از رفتن مانیا اینا گفتگوها شروع شد و نتیجه گیری که از بحثاشون گرفتم این بود که مامان راضی بود ولی بابا و سپهر ناراضی. البته مامانم دودل بود قبلش ولی نمی دونم خاله چی گفته بود بهش که، راضی شده بود وسط بحثاشون گوشیم زنگ خورد، گوشیم روی میز بود تا اومدم گوشیم رو بردارم از رومیز سپهر گوشیم رو برداشتم . با کنجکاوی پرسیدم :
 -سپهر گوشیم رو بده! کیه ؟
 سپهر- نمی دم این گوشی تا یه مدت پیشم می مونه ،مانیا دوستته.
 -سپهر بده گوشیم رو بده شاید کار واجبی داره.
 بعدم سپهر با اخم گوشیم رو خاموش کرد و باتریش رو درآورد و رفت تو اتاقش که مامان و بابا من رو گیر انداختن و گفتن جوابم چیه.
 منم قاطعانه گفتم مخالفم.
 اعصابم خیلی از دست سپهر خورد بود بخاطر اون امیرعلی بد اخلاق گوشیم رو ازم گرفت.
 ***امیرعلی(آرور بعد)
 شماره سانیا و آدرس مدرسه رو از مانیا گرفتم ولی نمی دونم چرا تلفنش رو جواب نمی ده و گوشیش خاموشه، باید هرطوری شده باهش حرف بزنم .حتی به دروغم شده باید به همه بگیم که هم رو دوست داریم. نمی دونم جوابش چیه ولی...
 امروز سرظهر باید برم دم مدرسه و باهش حرف بزنم، باید با سپهر و باباشونم حرف بزنم.

(سانیا)

اووف خدایا چرا زنگ نمی خوره برم خونه. آخیش بالاخره زنگ خورد . خدایا چی می شه سپهر بیاد دنبالم؟ حوصله ندارم پیاده برم این همه راه رو. اولین نفر از کلاس زدم بیرون و داشتم تو خیابون خلوت با بی حوصلگی قدم می زدم که صدای آشنایی به گوشم خورد که گفت:

-خانوم سبحانی...یک لحظه.

منم که حوصله نداشتم توجهی نکردم حتما از خستگی توهم زدم . بعداز چند قدم حس کردم انگار یکی کیفم رو از پشت گرفت. با ابروهای درهم رفته برگشتم دیدم داداش مانیا . باچشمای گرد شده نگاهش کردم این اینجا چیکار می کنه؟ اونم به من اخم کرد و گفت:
 -می شه چند لحظه بیای تو ماشین باید باهات حرف بزنم.
 بعداز چند ثانیه فکر سرم رو به علامت مثبت تکون دادم که امیرعلی جلوتر از من با قدم های بلند راه افتاد و از خیابون دوطرفه رد شد که من بهش نرسیدم ،اصن یهو ترس خاصی تو دلم افتاد که وایستادم اونور خیابون و از خیابون رد نشدم که دیدم امیرعلی از اونور خیابون با اشاره گفت بیا دیگه ! منم همینجوری نگاهش کردم و گفتم که نمی تونم . دوباره از خیابون رد شد و اومد سمتم و با عصبانیت پرسید:
 -چرا رد نمی شی؟
 -یهو ترسیدم از خیابون رد شم .
 -باشه بیا من ردت می کنم.
 -یه لحظه...تند نریا !

باحرص گفت:

-باشه، آروم می رم ماشین بزنه بمیرم.

از حرفش خندم گرفت، از خیابون رد شدیم و سوار ماشین شدیم .

-بذار راحت حرفم رو بزنم ... ببین فهمیدی که چرا اون روز با مامان و خواهرم اومدیم خونتون دیگه؟ می دونم جواب خونوادت منغیه ، ولی اون روزم من نمی دونستم قرار بیایم خونه شما...

نفسی کشید و ادامه داد:

-راستش من به خاطر مانیا مجبورم با تو ازدواج کنم، البته نه ازدواج واقعی چون نه من تو رو دوست دارم ونه تو من رو و فقط برای یه مدت کوتاه یک ماهه نیازه که تو خونه ما باشی. فکر کنم متوجه حال مانیا شدی. بعداز اون اتفاقی که افتاد احساس می کنم افسردگی گرفته ولی دردش رو به هیچکس نمی گه و فقط تو می تونی حال مانیا رو خوب کنی و بفهمی چی تو دلش می گذره ؛ واسه همین مجبوریم یه مدتی باهم صیغه کنیم و به پدر و مادرامون بگیم همو دوست داریم ،بلافاصله بعد یه ماه می گیم همو دوست نداریم و جدا می شیم . حالا حاضری به خاطر بهتر شدن حال دوستت به من کمک کنی؟

واقعا نمی دونستم چی بگم بهش! یعنی مانیا اینقدر حالش بده که تظاهر به خوشحالی می کنه؟ خدایا حالا چی بگم به امیرعلی؟ از طرفی نگران مانیا بودم و از طرفی هم از دست امیرعلی ناراحت و عصبی. پس به خاطر همین سپهر می گفت قبول نکنم . منم با شنیدن این حرفاش واکنش نشون دادم و چون دستم به صورتش نمی رسیدتا بزنمش با کیفم محکم زدم به بازو و پهلوش که با اخم غلیظ تری بهم نگاه کرد و منم اومدم از ماشین پیاده شم که درو قفل کرد . با عصبانیت نگاهش کردم.

-خیلی بی شعوری، درو باز کن می خوام برم!ببین جیغ می زنما! هی با توام.

روش رو کرده بود سمت شیشه و نفس عمیق می کشید ،اصلا انگار نمی شنید فقط اخم کرده بود. یهو گازش رو گرفت و راه افتاد که صدام در اومد.

-نگه دار!خیلی بی شعوری نکه دار دیوونه! ...من جوابم منغیه ...نگه دار لعنتی!

با دست کوبیدم به شیشه، که یهو ترمز کرد و منم با عصبانیت نگاهش کردم که اونم طبق معمول اخم کرد .

-من کاری ندارم جواب تو چیه. من کار خودم رو می کنم . درضمن اگر بهت چیزی نگفتم احترام گذاشتم وگرنه می تونستم جوابت رو بدم خانوم کوچولو ،الانم می رسونمت دم خونتون .

-نمی خوام ،خودم می رم، نکه دار پیاده می شم!

یه چشم غره ای واسم رفت که مجبور شدم ساکت بشینم سرجام و حرص بخورم. وقتی رسیدیم با عصبانیت پیاده شدم و در ماشین رو کوبیدم که آروم گفت:

-فکرات رو بکن!

بعدشم رفت.

*** (امیرعلی)

وای !!این دختره چقدر حرف می زنه . چقدرم واکنش نشون داد؛ البته حق داشت ولی اون که گفت جوابش منغی . اول زنگ زدم به سپهر و کلی باهاش حرف زدم و مجبور شدم بگم سانیا رو دوست دارم و عاشقشم . بعدم شماره پدرش رو گرفتم و زنگ زدم و به پدرش هم دروغ گفتم و گفتم سانیا رو دوست دارم اولش مخالفت کرد و گفت که سانیا هنوز بچس و این حرفا بعدم گفت، فردا دوباره با خونوادم برم خونشون حرف بزنیم .

این دختره یکم لجباز هست ولی فکرمی کنم رضایت بده یعنی شاید به خاطر مانیا که دوستشه اینکارو بکنه . توکل به خدا ببینیم چی می شه. مامانم زنگ زد هماهنگ کرد.

(سانیا)

داشتم می رفتم تو اتاق بخوابم که سپهر صدام کرد و گفت:

-سانیا مطمئنی دوش داری؟

-ها؟چی؟کی؟

-امیرعلی رو می گم، فردا قراره بیان دوباره جواب نهایی رو بگیرن فردا هم که پنج شنبس تعطیلی .
 -آهان. کی من؟ اون رو؟
 -آره اون که می گه خیلی دوستت داره روز اولی روش نشد بگه. ولی من هنوزم سرحرفم هستم بازم خودت می دونی. ولی تو خیلی کوچیکی آجی. می گم سانیا من هنوز باورم نمی شه امیرعلی دوستت داره.
 -باشه . من می رم بخوابم، پوکیدم.
 -چی داری می گی سانیا؟
 -ها؟ شب بخیر.
 -خنگی به خدا. شب بخیر.
 هوف! این سپهر چی داشت می گفت یعنی امیرعلی بی شعور دیوونه گفته دوستم داره؟!عجب آدمیه ها حتی خواجه حافظ هم می دونه ما از هم متنفریم . ولی مانیارو چیکارش کنم؟ تو همین افکار بودم که خوابم برد.

سرظهر باصدای مامان، از خواب بیدار شدم و صبحانه مختصری خوردم و رفتم حمام . بعدشم حاضر شدم و لباس خوشگلم رو پوشیدم و یکم آرایش کردم. هنوزم نمی دونم چی بگم من که جوابم منفیه. حالا صبر می کنم بیان تا ببینم چی می شه.
 ساعت پنج عصر بود، که خاله و عمو و مانیا و امیرعلی اومدن. تا یک ساعت که بزرگترا داشتن حرفاشون رو می زدن. بعدشم گفتن من و امیرعلی، بریم اتاق حرف بزیم. آخه من با این ایکبیری چه حرفی دارم؟
 وقتی وارد اتاق شدیم بدون حرفی روی تختم نشست و از پر رویش حرص گرفته بود. بهش نگاه کردم .
 -تو چرا نمی فهمی ؟ مگه بهت نگفتم جوابم منفیه برای چی اومدی؟هان؟
 با پوزخند سردی گفت:
 -ببین من نیومدم نظر تو رو بپرسم، تو در هر صورت باید جوابت مثبت باشه . چه بخوای چه نخوای!
 منم مثل خودش یه پوزخند تحویلش دادم و گفتم:
 -هه!حالا ببین.
 بعدم بدون حرفی از اتاق زدم بیرون. داشتم وارد سالن می شدم که یک دفعه دستم کشیده شد و دیدم امیدعلی روبه رومه خواستم دستم رو بکشم که محکمتر از قبل دستم رو گرفت و گفت:
 -این رو بفهم که بهتره جوابت مثبت باشه وگرنه مجبورم از راه های دیگه ای که دوست ندارم به چیزی که می خوام برسم، پس لجبازی نکن و مثل یه دختر خوب به حرفم گوش بده (بعدش با یه نیشخند حرص دراری ادامه داد) باشه؟
 باعصبانیت دستم رو از دستش کشیدم بیرون و دستم رو بالا بردم تا بزنم تو صورتش که دستم رو گرفت و هولم داد که خوردم به دیوار.
 اومد روبه روم ،فاصله خیلی کمی داشتیم. باحرص گفتم:
 -تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی. برو گمشو بیرون! من تورو...
 خواستم ادامه حرفم رو بزنم که با دستش جلوی دهنم رو گرفت و اون یکی دستش رو هم گذاشت رو دیوار بالای سرم و لباشم تقریبا نزدیک دستیش بود که روی دهنم بود و تو چشمم زل زده بود . تو بهت بودم که دیدم بعداز چند دقیقه من رو با نیشخند ول کرد و گفت:
 -بهتره بریم بیرون . زیادی موندنمون اینجا باعث برداشت بد بقیه می شه.
 تو بهت کارها و حرفاش بودم . خودش زودتر رفت . قبل از اینکه از در اتاق خارج شه بلند گفت :
 -بیا دیگه خانوم!

به خودم اومدم وارد سالن شدم،دیدم مامانم با خاله داره حرف می زنه و از اونور سپهر کنار بابا نشسته و با اخم غلیظی با بابا حرف می زنه و با دیدن من اخم غلیظی بهم کرد و روش رو کرد اونور .
 عمو(بابای امیرعلی و مانیا)بعد از چند دقیقه گفت:
 -حالا که هر دوتون راضی هستید و هم رو دوست دارید بهتره یه صیغه محرمیت هم بینتون خونده شه که بهم محرم شید و چند روزی باهم باشید، ببینید می تونید باهم تو زندگی کنار بیاید یانه!
 به دنبال حرف عمو، بابا با قطعیت موافقتش رو اعلام کرد. با حرفشون تو بهت رفتم و با اخم و ناراحتی گفتم:
 -اما بابا...خواستم حرف بزنم که امیر علی با لبخند بزرگی ادامه حرفم رو گفت)

امیرعلی - البته که موافقم، اینجوری بیشتر به تفاهم می رسیم و بیشتر همدیگه رو می شناسیم.
با عصبانیت به امیر علی نگاه کردم و پدرم در مقابل حرف امیرعلی سرش رو تکیه داد و گفت:
-پس الان یه صیغه محرمیت موقت بینتون جاری می شه.
*** (سپهر)

اصلا حوصله نداشتم و از دست امیرعلی هم ناراحت بودم. بالاخره حرفای بزرگترا تموم شد و سانیا و امیر رفتن تو اتاق تا باهم حرف بزنن.

بعد از ده دقیقه گوشیم زنگ خورد، با یه عذرخواهی از سالن بیرون رفتم، توی راهرو ایستاده بودم و داشتم با تلفن حرف می زدم که صدایی توجهم رو جلب کرد که دیدم امیرعلی دست سانیا رو کشید و اون رو به دیوار چسبوند. با دیدن این صحنه خواستم برم امیرعلی رو خفه کنم که پاش رو از گلیمش درازتر کرده که از شناس بد، همون موقع مانیا رو به روم قرار گرفت.
-بخشید یه سوال؟

باتندی گفتم:

-خواهش می کنم؛ بفرمایید! چیزی شده؟

با من و من گفت:

-دستشویی کجاس؟

با شنیدن این حرف خندم گرفت. این دختر چقدر با مزس که دیدم بانگه طولانی من و لبخند عمیقم اخی کرد و گفت:

-بخشید انگار مزاحم شدم.

به خودم اومدم و گفتم:

-واقعا معذرت می خوام . فکرم مقداری مشغوله. بفرمایید.

بعد از اینکه دستشویی رو به مانیا نشون دادم، دوباره برگشتم تو راهرو . تلفنم قطع شده بود و دیدم سانیا بهت زده تنها ایستاده و امیرعلی چند قدم جلوترش ایستاده که به سانیا گفت :

-بیا دیگه خانوم !

منم با اخم از کنار امیرعلی رد شدم و بهش طعنه زدم و سریع رفتم تو پذیرایی کنار بابا نشستم و به بابا گفتم:

-بابا امیرعلی اصلا مناسب نیست برای سانیا.

باباهم در جواب گفت:

-منم موافقم اونا اختلاف سنیشون یکم زیاده ولی...

-بابا اما...

خواستم ادامه حرفم رو بزنم که دیدم امیر علی گفت بهتره صیغه کنن و باباهم قبول کرد.

*** (سانیا)

اینا چی می گن خدا؟ صیغه چی آخه؟ تا به خودم اومدم دیدم خاله یک چادر سفید خوشگل انداخت سرم و مارو برد تو اتاق. حاج آقا هم نشسته بود. به رو به روم نگاه کردم دیدم کله قند و شیرینی و حلقه اس! وای خدا حلقه دیگه چی بود این وسط؟

حاج آقا داشت دعارو می خوند که منم تو همین فاصله داشتم به دور و اطراف نگاه می کردم. همه می خندیدن به جز سپهر که اونطرف

اتاق و ایستاده بود. به امیر علی بی شعور نگاه کردم، دیدم داره بدجنس نگاهم می کنه و در گوشم گفت :

-زود بله رو می گی. خب؟ همش یک ماهه.

من عمرا بله رو بگم . حاج آقا منتظر بله بود که امیر علی بلند گفت:

-عزیزم بلندتر بگو بله همه بشنون . حاج آقا خانوم ما یه ذره خجالتین .

که حاج آقا دوباره پرسید. با چشمای گردشده به امیرعلی نگاه کردم. که امیرعلی در گوشم گفت :

-من بی شعورم نه؟

منم بلند گفتم:

-آره

امیرعلی-عزیزم آره نه بله!

با حالت طلبکارانه ای گفتم-بله

همه خندیدن و دست زدن تازه فهمیدم کار دست خودم دادم وای خاک بر سرم تا اومدم توجیه کنم خودم رو خاله حلقه ها رو آورد. امیر علی با لبخند بدجنسی دستم رو گرفت و یجوری حلقه رو کرد تو دستم که داشت، جیغم درمی اومد. منم با حرص انگشتش رو کشیدم و حلقه رو انداختم تو دستش که چپ چپ نگاهم کرد. وای خدا چرا همه چی یهویی شد آخه؟ همه باهام روبوسی کردن و تبریک گفتن و خاله هم کلی قربون صدقم رفت. امیرعلی و سپهرم باز رفتن تو اتاق باهم حرف بزمن. مانیا هم 2 ساعت فقط بغلم کرد و بعدش عزم رفتن کردن و امیرعلی وقتی داشتن می رفتن اومد طرفم و در حالیکه سپهر کنارم بود گفت:

-مراقب خودت باش عزیزم، فردا میام دنبالت. خداحافظ سپهر داداش.

بعداز رفتنشون همه دور هم نشستیم. سپهر هنوز هم اخماش تو هم بود و درباره مراسم امروز صحبت می کردن که سپهر برگشت گفت:-الکی که نیست سه ماهه... عقدشون! اه قاطی کردم صیغشون.

درحالی که داشتیم شربت می خوردیم پرید تو گلووم و به سرفه افتادم سپهر با شدت می زد پشتم. با کلی تعجب پرسیدم:

-سه ماهه؟ واقعا سه ماهه؟

مامان-آره. چطور مگه؟ چیشد یهو؟

-هیچی، چه عالی! آخه تا اونجایی که من می دونستم یک ماه بود که...

مامان گفت:

-نه دیگه بزرگترا باهم حرف زدن تصمیم گرفتن سه ماه باشه.

بعداز کمی حرف اومدم برم اتاقم استراحت کنم که سپهرم پشت بندم اومد تو و با اخم و جدیت گفت:

-سانیا از دستت عصبانیم... امیرعلی مناسب تو نیست، هرچند من همه حرفام رو بهش زدم و گفتم تو این چند وقت مواظبت باشه... سانیا تو هم مراقب خودت باش! راستی فاصلتم باهاش رعایت کن! نذار زیادی بهت نزدیک شه اینارو من نباید بهت بگم ولی گفتم که حواست باشه. راستی اگه اذیتت کرد به من بگو، باشه؟

-باشه، سپهر ببخشید ناراحتت کردم. دوست ندارم اخمات رو داداشی. بخند.

-باشه آجی، ولی اختلاف سنیتون زیاده یکم؛ تو هجده سالته ولی امیرعلی بیست و شش سالشه.

::

-آره خب. ولی سپهر من هفده سالمه، راستش... نمی دونم چی بگم... خسته شدم امروز.

-باشه آجی استراحت کن! راستی اینم گوشیت.

بعداز رفتن سپهر حسابی اعصابم خوردبود، این انگشترم که گیر کرده تو انگشتم نمی دونم چه خاکی بریزم تو سرم. اه! ولی در کل انگشتر خوشگلیه ها! ولی چون امیرعلی انداخته دستم بدم میاد. من این سه ماهه رو چیکار کنم آخه؟ قرار بود همش یک ماه باشه... من که سر یک ماه ازش جدا می شم. تو این افکار غرق بودم که خوابم برد.

*** (۳روز بعد)

امروز خاله زنگ زد و گفت که برم خونشون مثل اینکه خاله امیرعلی و مانیا هم قراره بیان خونشون. سریع حاضر شدم و خوشتیپ کردم و از مامان خداحافظی کردم. از اون جایی که خونه مانیا اینا یه خیابون با ما فاصله داشت پیاده رفتم. بعد از سلام و احوالپرسی با خاله و خاله مانیا و دخترش پرپرسا رفتم تو اتاق مانیا. دیدم مانیا خوابه. امیرعلی هم بیمارستان بود. لباسام رو عوض کردم و مانیا رو هم بیدار کردم.

-سلام تنبل خانوم. پاشو خالت اومده!

-سلام زن داداش خوبی؟ حال ندارم بذار بخوابم.

-جمع کن این بساطو، بگو سانیا. پاشو دختر خالتم هست.

-کی پرپرسا؟ اه بدم میاد ازش، حوصلش رو ندارم.

-یک چیز ی بگم مانیا.

-بگو.

-منم نمی دونم چرا نسبت به پرپرسا حس خوبی ندارم. یجوری نگاهم می کنه. انگار می خواد تحقیرم کنه.

-ولش کن بابا. دیوونس!

-مانیا می گم خاله گفت زنگ بزمن به داداش جنابعالی بگم تشریفش رو بباره یه ساعت دیگه شامه.

-خب... زنگ بزمن به شوهر جونت.

-اه مانیا، بابا شمارش رو بلد نیستیم. تو می تونی زنگ بزنی بهش؟
-باشه بابا.

-وای مرسی . مانیا لباست رو عوض کن بیا پایین!
تا از اتاق اومدم بیرون دیدم پریسا وایستاده، داره نگاهم می کنه ،منم با تعجب نگاهش کردم.
-سانیا چرا لباست رو تو اتاق امیرعلی عوض نکردی؟
-چه فرقی داره پریسا جان؟

پریسا با عشوه گفت:

-خیلی فرق داره. وای من عاشق اتاق امیرعلیم . بوی عطرش مست کنده...هرچی باشه پسرخاله دیگه!
منم با یه لیخند از کنارش رد شدم . حس کردم حرص خورد. خاک توشش همون لیاقتت زن امیرعلی شی... فکر کنم بین پریسا و امیر
علی یک رابطه ای قبلا بوده ،بی خیال به من چه اصلا؟ تو آشپزخونه بودم. بعداز چند دقیقه حس کردم امیرعلی اومد، بعداز سلام و
احوالپرسی با خالش، پریسا صدایش رو نازک کرد و با عشوه خاصی گفت:
-وای امیرعلی خاله بجزوری گفت عروس گیرم اومده چه عروسی! فکر کردیم چه تحفه ایه حالا که اومدیم دیدیم...
تا اومد حرفش رو کامل کنه امیرعلی با عصبانیتی که تو صدایش موج می زد گفت:
-حالا خودتم تحفه نیستیا! ادعات می شه .
بعدم رفت. مانیا هم بعد از اینکه سلام داد دوباره برگشت تو اتاقش. با خاله میز رو چیدیم .
خاله رو به من گفت:

- سانیا جان دخترم بی زحمت می شه امیرعلی و مانیا رو صدا کنی بیان شام بخورن؟
همون لحظه پریسا مثل چی پرید بالا و گفت:
-خاله جون من می رم امیرو صدا کنم.
خاله گفت:

-نه عزیزم تو شامت رو بخور. سانیا می ره خودش نامزدش رو صدا می کنه واسه شام.
منم اجبارا رفتم بالا . اول مانیا رو صدا کردم و بعدم رفتم جلو در اتاق امیرعلی تقه ای به در زدم صدایی نشنیدم.

در اتاق رو باز کردم . امیرعلی بلوز تنش نبود فقط یه حوله دورش پیچیده بود. موهاشم خیس بود. با دیدن این صحنه چشمم رو بستم و
گفتم :

-بیا شام .

بعدم رفتم پایین که مانیا با دیدن من تو راهرو گفت:
-چته سانیا؟ تب داری، لیات گل انداخته؟
-نه.

تا آخر شب تمام حرکات پریسا و امیرعلی رو زیر نظر داشتم. اه چقدرم پریسا خودش رو به امیرعلی نجسب، می چسبونه...اها!
بالاخره بعد از شام خاله و پریسا رفتن . منم بعد از کمکی به خاله حاضر شدم که برم . چون شب بود می خواستم به سپهر زنگ بزدم بیاد
دنبالم که عمو گفت:

-دخترم امیر علی کو؟

-امیرعلی تو اتاقشه عمو. من با اجازتون می رم دیگه.
عمو با حالت مهربونی گفت:

-می موندی دیگه دخترم . بعدشم تنهایی می خوای بری؟

-نه عمو دستتون درد نکنه . آره البته به سپهر زنگ زدم بیاد دنبالم .

-دخترم چرا برادرت رو به زحمت می ندازی. امیر علی ... امیرعلی... بدو پسر بیا اینجا ببینم.
امیرعلی با عجله از اتاقش زد بیرون و گفت:

-بله بابا...امری داشتید؟

عمو رو به امیرعلی گفت:

- خجالت نمی کشی پسر؟ این دختر دست تو امانته . بیا دخترم رو برسون خونه!

امیر علی اخم غلیظی بهم کرد و رو به عمو گفت:

- چشم بابا، اتفاقا داشتم حاضر می شدم ببرمش.

بعد از خداحافظی از عمو و خاله و مانیا از خونه زدیم بیرون . بازم طبق معمول سکوت بینمون حاکی بود. امیرعلی یک دومتری ازم فاصله

داشت منم با حرص گه گاه نگاهش می کردم که یهو امیرعلی سکوت بینمون رو شکست.

- فکر نکنی یک وقت نگرانت بودن اومدم برسونمت؛ یک به خاطر حرف بابا دو می خواستم برم پیاده روی. در ضمن مثل اینکه شما یادت

رفته واسه چی با من نامزد شدی؟ از فردا کارت رو شروع کن. با مانیا حرف بزنی . سعی کن همه چیزو از زیر زبونش بکشی بیرون و

بفهمی دلیل این کاراش چیه. بعدش میای همه چی رو به من می گی . باشه؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم :

- باشه . فقط من منتظرم این یک ماه تموم شه .

- منم همینطور.

رسیدیم جلوی در و زنگ رو زدم . در باز شد و بعداز خداحافظی با امیرعلی رفتم تو و بلافاصله خوابم برد.

*** (یک ماه بعد)

توی این یک ماه همش سعی می کردم از زیر زبون مانیا بکشم که چرا اینطوری می کنه. آخرم فهمیدم مانیا خانوم از زندگی خسته

شده و همه چی واسش تکراریه و حتی قرصا رو هم اشتباه خورده بود. این یک ماهم که امیر علی به شکلهای مختلفی حرص من رو در

آورد. اه این پسره خله! امروز دیگه قرار دادمون تموم شده و دیگه باید اون چند دست لباسی رو هم که آوردم جمع کنم و برم ولی باید یه

دعوی حسابی با امیرعلی راه بندازیم که همه فکر کنن ما باهم لجیم و نمی سازیم...

هوف! امروز به زور مانیا پاشد رفت مدرسه. من رو هم امیرعلی تا دم مدرسه رسوند، منم پیچوندم برگشتم خونه امیرعلی اینا و به خاله

الکی گفتم که کلاس نداشتم .

نمی دونم چرا امروز اینقدر دلم گرفته .

تو افکار خودم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد. وای خدا امیرعلی زنگ زده ! منم به مدرسه شماره امیرعلی رو داده بودم . یک بار زنگ

خورد جواب ندادم . سری دوم با حالت طلبکارانه ای گوشی رو جواب دادم.

- الو...بله؟

با حالت عصبانی گفت:

- چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟

زیر لب گفتم:

- به تو چه آخه! اصن دلم خواست.

- می شنوم چی داری می گیا. چرا مدرسه رو پیچوندی ؟ زنگ زدن به من از مدرسه.

- ها؟ چی داری می گی؟ الو ... الو صدا نمیاد.

- من خرم سانیا؟ الکی ادا در نیار! می گم چرا از مدرسه برگشتی؟ هان؟ الان کجایی؟

- حوصله نداشتم بمونم تو مدرسه . الان خونه شمام. درضمن سر منم داد نزن ! خداحافظ.

- اصلا قانع کننده نیس جوابت . باشه دیگه! خداحافظ.

بخیر گذشت. بعداز چند دقیقه گوشیم زنگ خورد باز امیرعلی بود. بازم با حالت طلبکارانه جواب دادم.

- باز چیه؟

- می دونی امروز، چه روزیه دیگه؟

- امروز بیست و هشتمه.

- نه از اون لحاظ . می دونی دیگه امروز از دستت راحت می شم.

- این منم که از دست بد اخلاقیای تو راحت می شم. دیدی خدا صدام رو شنید. بالاخره بعد از یک ماه طلاقم رو می گیرم می رم.

باشنیدن این حرفم زد زیر خنده

-طلاق؟ من و تو مگه عقد کردیم که طلاقم بگیریم؟ حتما با این هوشتم می خوامی و کالتم بخونی؟

-به تو چه اصلا؟ من کی گفتم طلاق؟

-چقدر صدات ناراحته! مثل اینکه خیلی ناراحتی.

-نخیرم . در ضمن مگه تو من رو دیدی که می گی ؟

-آره صبح از چشمت خوندم چقدر ناراحتی.

-واقعا؟ از چشمم؟ پس بگو عاشقم شدی رفت امیرعلی . چون عاشقا از چشمای هم همه چیو می خونن.

-تو فکر کن آره. امروز اومدم خونه نشونت می دم .

-باشه خب دیگه ! با یک خداحافظی خوشحالمون کن.

-امشب میام دیگه.

-بی تربیت.

-منحرف تویی، تو کلا ذهنت مریضه !خداحافظ.

با بی حوصلگی گوشیم رو قطع کردم . یعنی امیرعلی نمی دونه که سه ماهه؟ فکر نکنم! امروز نمی دونم چرا اینقدر بی حالم البته صبحونه

هم نخوردم...وای مانیا کی میاد ببینمش؟ باهاش حرف بزوم و خداحافظی کنم . اومدمم الکی بود فکر کنم.

سر ظهر مانیا از مدرسه اومد. خاله صدام زد برم ناهار بخورم ،منم اشتهای نداشتم نرفتم . بعداز ناهار مانیا اومد و کلی باهم حرف زدیم و

خندیدیم. آخر سرم امیرعلی عصری از سرکار برگشت . منم حاضر شدم. وسایلمم جمع بود ولی تو دلم آشوبی بود که خودمم دلپش رو

نمی دونستم.

امیرعلی اومد تو اتاق و بلافاصله در رو بست . یه سلام داد منم جواب سلامش رو دادم . یچور خاصی نگاهم کرد. نمی دونم چرا سرگیجه

داشتم. اومدم سمتم و صورتم رو بین دستاش گرفت و تو چشمم زل زد.

صدام در اومد و گفتم :

-چیکار داری می کنی؟

هیسی گفت و

و بعدم سرش رو نزدیک گوشم آورد. نفساش که به گردنم می خورد حالم رو بدتر می کرد. در گوشم گفت :

- سانیا دوستت دارم. لطفا از پیشم نرو! خواهش می کنم . من خوشبخت می کنم.

خدایا من چی می شنیدم از این... از امیر علی مغرور ...این چی داره می گه؟ خدایا یعنی خواب می بینم؟

بابهت سرم رو عقب تر کشیدم . به امیرعلی نگاه کردم دیدم زده زیر خنده و لابه لای حرفاش بریده بریده گفت:

- چیه؟ توقع داشتی این حرفا رو بهت بزوم؟ جدی نگیری یک وقت همش شوخی بود.

با این حرکتش حالم بدتر شد و سرگیجه هام شدت گرفت. روی تخت امیرعلی نشستم که چشمم سیاهی رفت که امیرعلی گفت:

-شوخی کردم سانیا،ناراحت نشو .

بعدشم با دیدن وضع من جلو تر اومد و آخرین کلماتی ازش شنیدم این بود:

-سانیا چت شد؟سانیا...

چشمم رو باز کردم . یک لحظه همه جارو تار دیدم . به دور و برم نگاه کردم خواستم بلند شم که صدای آشنایی به گوشم خورد که گفت

:

-بخواب سانیا!

برگشتم دیدم مانیاس. به دستم نگاه کردم که سرم بهش وصل بود. با کنجکاوی از مانیا پرسیدم :

-مانیا امیرعلی کجاست؟

مانیا با حالت شوخی گفت:

-اوه حالا چه سراغ شوهرشم می گیره... رفته صندوق هزینه بیمارستان رو بده.

-مانیا من چطوری اومدم اینجا؟

-هیچی بیهوش شدی. امیرعلی دست پاچه شد من و مامان رو صدا کرد . بعدش تو رو مثل یک جنتلمن بغل کردو سوار ماشین شد

،گفتم منم بیام؟گفت بیا و بعدش اومدیم اینجا و دکتر گفت که فشارت خیلی افتاده پایین.

خواستم حرف بزنی که دیدم امیرعلی اومد بالاسرم.
 امیرعلی رو به من با بدجنسی گفت:
 - این خودش رو زده به مریضی. آخه امروز مهلت صیغمون تموم شده بود.
 با این حرفش حرصم گرفت و با اخم نگاهش کردم.
 مانیا-امیرعلی خل شد یا. تازه یه ماهه صیغه کردید. حالا دوماه مونده داداش.
 امیرعلی با چشمای گرد شده به مانیا نگاه کرد.
 امیرعلی با کنجکاوی پرسید:
 -چی؟ دوماه؟ مگه سه ماهه؟ دروغ نگو مانیا.
 -به خدا راست می گم داداش. سه ماهه از مامان بیپرس.
 -باشه ما می ریم خونه دیگه از مامان می پرسیم.
 (بعدشم با عصبانیت رو به من ادامه داد)
 -تو چرا فشارت افتاده بود؟ چی کار کردی که فشارت افتاد؟
 -وا؟ چرا عصبانی می شی خب؟! اصلا فشار خودمه دوست دارم بیفته پایین.
 مانیا رو به امیرعلی گفت:
 -سانیا نه ناهار خورده بود نه صبحانه. از دیشب تا الان گشنه مونده. امیرعلی داداشی، می گم مارو ببر رستوران. سانیا هم گششه، هیچی نخورده... داداش خواهش!

-مانیا من که هیچی نمی خورم. زنگ می زنی به سپهر بیاد دنبالم، شماهم برید هرجایی دوست دارید.
 مانیاغر زد و گفت:
 -اه سانیا این اداها چیه؟ امیرعلی مگه می ذاره تو این وقت شب بری خونتون! امیر علی می خواد مارو ببره پیتزا بخوریم.
 امیرعلی هم زیر لب گفت:
 -من غلط بکنم.
 مانیا کنجکاوی پرسید:
 -چی می گفتی امیرعلی؟
 -نه. می گم پیتزا ضرر داره واستون. سانیا هم که فشارش افتاده. معدش که خالیه ضرر می کنه.
 -نخیرم ضرر نمی کنه.
 امیرعلی روبه من گفت:
 -تو که نمی خواستی بخوری.
 -هنوزم نمی خوام.

بعدم پرستار اومد و سرم رو جدا کرد و گفت وایستم تا فشارم رو بگیره بعد بریم. اونم فشارم رو گرفت گفت هنوزم پایینه ولی خوبه. تا برسیم رستوران به امیر علی با اخم نگاه می کردم. نمی دونم امیرعلی چشمه همش من رو اذیت می کنه یا می خواد ناراحتم کنه. خب اگه ازم خوشش نیاد چرا سر به سرم می ذاره و همش با اخم با من حرف می زنه؟

رسیدیم رستوران. امیرعلی گفت من و مانیا بشینیم تا بیاد. بعد از چند دقیقه با کیک و شیر کاکائو اومد سمت میز و گذاشتشون جلو من.
 امیر علی روبه من گفت:
 -تو این رو بخور معدت خالیه!
 با حرص نگاهش کردم.
 -من هیچی نمی خورم اصلا. اگر بخورم پیتزا می خورم.
 امیرعلی گفت:
 -گفته باشم واستون ضرر داره... درضمن سانیا دکترت گفته مراقب تغذیه ات باشم. پس تونباید پیتزا بخوری.

بعد از اینکه پیتزا رو آوردن امیرعلی یکیش رو گذاشت جلو مانیا و یکیشم گذاشت جلو خودش. مانیا بهت زده به امیر علی نگاه کرد که امیرهم برای از بین بردن حس کنجکاوی مانیا گفت:

-واسه سانیا ضرر داره بعدا براش می گیرم.

منم یجوری امیر علی رو نگاه کردم که کوفتش شه. آخر سر از زور گرسنگی شیر کاکائو و کیک رو خوردم که امیرعلی بعد از اینکه دو تیکه از پیتزاش رو خورد رو به مانیا گفت:

-من می رم پولش رو حساب کنم بعدش می رم تو ماشین مانیا، تو هم تموم کردی پیتزات رو باهم بیاید تو ماشین .

مانیا روبه امیرعلی گفت:

- تو که هنوز هیچی نخوردی امیرعلی.

-میل ندارم. اشتها کور شد.

منم تا امیرعلی رفت پیتزاش رو دولپی خوردم که مانیا با تعجب بهم نگاه کرد و در آخر گفت :

-چته؟! بخدا نمی گیرن ازت.

بعد از اینکه غدامون تموم شد من و مانیا سوار ماشین شدیم و منم به اصرار مانیا جلو نشستیم.

امیرعلی کنجکاو پرسید:

-گوشه لب ت چی ریخته سانیا؟

-نمی دونم . گوشه لبم چی ریخته؟ مانیا گوشه لبم چی ریخته؟

امیرعلی گفت:

- گوشه لب ت سس قرمز. تو که شیر کاکائو و کیک خوردی فقط.

-آره. نمی دونم چرا اینجوری شد؟ فکر کنم دستای مانیا سسی بود زد به صورتم.

امیرعلی بد نگاهم کرد و گفت:

-من شاخ دارم؟ دم دارم؟ گوشام درازه؟

-نمی دونم والا. وقتی می گی حتما داری دیگه.

با این حرفم امیرعلی اخماش بیشتر رفت تو هم و مانیا هم زد زیر خنده.

امیر علی گفت:

-مانیا می دونی چرا من پیتزام رو نصفه خوردم و بعدش گفتم اشتها کور شد؟ چون تو غدام مو بود.

با این حرفش چشمام گرد شد و حالت تهوع بهم دست داد .

امیرعلی گفت:

-حالا هر کی خورده نوش جونش! فوقش موی سر و ریش رفت تو معدش .

چپ چپ به امیر علی نگاه کردم.

-مانیا بعضیا می مردن بگن توش مو بود؟

امیرعلی-شوخی کردم. تو چرا به خودت می گیری؟

منم با عصبانیت یک مشت زدم به بازوش و گفتم:

-خیلی بیشعوری امیر علی خیلی!

که با این حرف و حرکتم بهت زده فقط به رانندگیش ادامه داد.

بعدشم رسیدیم خونه و خاله کلی اصرار کرد که یچیزی بخورم که منم سیر بودم و میل نداشتم. دورهم نشستیم بودیم داشتیم تلویزیون

می دیدم که منم تو این فکر بودم که برم حموم که امیرعلی بلندشد و گفت:

-مامان من می رم حموم.

با این حرفش در حالیکه تو حال خودم بودم گفتم:

-وایستا امیرعلی منم میام.

امیرعلی-می فهمی چی داری می گی ؟

-آره وایستا منم میام! می ریم باهم...

به خودم اومدم دیدم خاله و عمو و مانیا و به ویژه امیرعلی دارن بد نگاهم می کنن، تازه فهمیدم چی گفتم که بعدش با من و من گفتم:
- نه منظورم اینه که من می خوام اول برم حموم . آخه تو بری من مورمورم می شه برم حموم.
بعدش با اخم سری تکون داد و رفت سمت اتاقش . حموم و دستشویی دقیقا رو به روی اتاق امیرعلی بود. منم سریع دویدم سمت حموم
جلو در حموم وایستادم و گفتم:

-اول من می رم.

امیر با حالت مسخره ای گفت:

-من می رم اول . اول بزرگترا بعد کوچکترا.

منم با همون لحن گفتم:

-تو از من بزرگتری دیگه؟بزرگی به عقله نه به سن وسال آقا!

اخم غلیظی کردو گفت:

-کل کل کردن با جوجه ها هدر کردنه وقته!

منم با حرص رفتم حموم و درو محکم بستم . بعداز اینکه دوش گرفتم تازه فهمیدم نه حوله برداشتم نه لباس!

مجبور شدم چند دفعه مانیا رو صدا بزنم که اونم جواب نداد. حسابی حرصم گرفته بود،که یهو صدای امیرعلی بلند شد و اومد جلو در حموم.

-درو باز کن ببینم!

منم مونده بودم چیکار کنم . آخر سر یه ذره درو باز کردم .

-چیه؟چی می خوای؟برو اونور.

می گم چه خبرته سانیا؟همه خوابنا داد می زنی. تو چی می خوای؟

- به مانیا بگو از تو ساکم لباس بده بهم. حوله هم بده بهم.

-مانیا خوابه.

-خب به خاله بگو!

-مامان هم خوابه.

-خب من الان چیکار کنم؟امیرعلی می شه حوله مانیا رو بدی بهم؟ اصن ساکم کجاس ؟

-نمی دونم حوله مانیا کجاست. ساکت تو اتاق منه. خب من رفتم بخوابم شب بخیر. سر و صدا هم نکن بقیه بیدار می شن.

-عه امیرعلی ...دکتر...اه وایستا ببینم،خدایا چیکار کنم آخه؟عجب دیوونسا!

حسابی اعصابم خورد شده بود از دست امیرعلی. کاش اصلا اول امیرعلی می اومد حموم. بعداز چند دقیقه، تقه ای به در حموم خورد. هم ترسیدم و هم گفتم شاید مانیا که بیدار شده. در رو یکم باز کردم و دیدم حولس . یک چشمی زیر زیرکی نگاه کردم دیدم امیرعلی که معلوم بود از حالت خندش گرفته ولی داره جلو خندش رو می گیره.

::

-این حوله مانیا نیس.

-آره . این حوله منه. بیا فعلا این رو بگیر برو تو اتاقم لباست رو بپوش. فقط یک چیزی ! حولم رو کثیف نکنی!

عصبانی نگاهش کردم و حوله رو ازش گرفتم که با نیشخند گفت:

-مورمورت نشه؟

بعد از اینکه حوله رو ازش گرفتم دیدم استخریه . خیلی کوتاه بود که صدام در اومد و گفتم:

-اینکه خیلی کوتاهه امیرعلی. چطوری بیام بیرون؟امیرعلی برو اونور من پیام برم تو اتاق.

-تو بیا برو تو اتاق،منم تو اتاق می خوابم پتو رو هم می کشم روسرم . تو به کاره خودت برس نگاهت نمی کنم. یعنی علاقه ای ندارم نگاهت کنم. خیلی خوشم میاد!

-خیلی بی شعوری.(اینو آروم گفتم) برو بیرون دیگه اذیتم نکن!

بعداز دودقیقه دیگه هیچ صدایی نیومد . منم اجبارا رفتم بیرون . سریع دویدم تو اتاقه امیرعلی . به تختش نگاه کردم دیدم مثل اینکه خوابه پتو هم روسرشه. با کلی خجالت لباس هام رو پوشیدم و در اتاق امیرعلی رو باز کردم که برم بیرون دیدم امیرعلی جلو دره . با دیدن

امیرعلی می خواستم جیغ بزوم که دستش رو گذاشت جلو دهنم. اگه این امیرعلیه پس کی رو تخت خوابیده؟ در حالیکه دستش روی دهنم بود، در اتاقش رو بست و بازوم رو گرفت. یه قدم که جلو می اومد یه قدم می رفتم عقب که در آخر افتادم رو تخت.

یه ترس خاصی تو دلم بود. ترسیدم بیشتر از این بود که این یارو بیدار نشه. از حرکت امیرعلی جا خوردم. این چرا اینجوری نگاه می کنه ؟ در آخر دستم رو ول کرد و منم پتو رو زدم کنار دیدم امیرعلی بالشت چیده رو تخت که من فکر کنم این خوابیده. با حرص نگاهش کردم، خواستم چیزی بگم که گفت:

-هیس! آرام باش خانوم کوچولو! نفس عمیق بکش، فقط سعی کن آرام باشی.

بعدم یک پوزخند مزخرف زد و منم لیوان آب رو از روی کنسول بغل تخت برداشتم و ریختم روش. از اتاق رفتم بیرون و رفتم اتاق مانیا. منم سعی کردم بخوابم که دیدم خوابم نمی بره. حوصلم سر رفته بود. از صداهایی که از بیرون می اومد فهمیدم که امیرعلی رفته حموم. یک فکری به سرم زد. آرام آرام مانیا رو بیدار کردم. گوشی مانیا رو هم برداشتم. چون سپهر شماره مانیا رو نداشت. شماره سپهر رو گرفتم و گذاشتم رو آیفون. سری اول جواب نداد ولی سری دوم با صدای خوابالو جواب داد و گفت: چیه؟

سری سوم که زنگ زدم صدام رو نازک کردم و به سپهر گفتم:

-عشقم، پس کی میای خونه؟ تنهام. ساعت 3 صبح شد بیا دیگه.

سپهر بعد از چند دقیقه مکث گفت:

-ببخشید اشتباه تماس گرفتید. مزاحم نشدید.

-ای وای سپهر... حالا دیگه منم نمی شناسی؟ شراره ام همون که می گفتمی خوش هیگل تر از تو پیدا نمی شه، بیا دیگه خوشگل کردم به عشق تو!

سپهر مونده بود چی بگه ولی مطمئن بودم الان باز شیطون می شه که گفت:

-میام ولی با شوهرت. خبر مرگت بیاد دختره ور پریده! این چرت و پرتا چیه می گی؟

مانیا هم فقط می خندید. منم خندم گرفت گوشی رو قطع کردم.

-مانیا می گم خیلی مسخره شد! بیا دوباره زنگ بزوم.

-خجالت بکش سانیا. سه نصفه شی داداش رو اذیت می کنی؟ تازه اگه امیرعلی بیدار شه دیگه هیچی.

-ولش کن امیر علی رو.

دوباره شماره سپهر رو گرفتم.

سپهر با عصبانیت گفت:

-باز چیه؟ کاری نکن هکت کنم عکسات پخش شه ...

-ای وای عشقم تهدیدم می کنی؟ زندگیم پاشو بیا دیگه خسته شدم!

تا اومدم حرفم رو کامل کنم که در اتاق باز شد و امیرعلی با عصبانیت اومد تو اتاق. گوشی رو از دستم قاپید و با عصبانیت پشت تلفن گفت:

-هر آشغالی هستی باش ولی دفعه آخرت باشه مزاحم می شی! مگه خودت خواهر و مادر نداری؟

بعدم گوشی رو قطع کرد و پرت کرد رو تخت. من و مانیا با استرس نگاهش کردیم.

با اخم غلیظی رو به من گفت:

-که عشقته دیگه؟ زندگیته؟ دارم برات! فقط من بفهمم این پسره... کیه! چرا حالا پای خواهرم رو می کشی وسط و به انجام کثافت کاری

مجبور می کنی! کاری نکن گوشیت رو ازت بگیرم.

با اخم غلیظی در جوابش گفتم:

-مگه تو کیه منی که تو کارام دخالت می کنی؟ اصلا تو می دونی قضیه چیه؟ مادر من تا حالا گوشیم رو ازم نگرفته و تا به حال باهام

اینطوری حرف زده که تو به خودت جرئت می دی همینطوری بهم بی احترامی کنی!

-من کیه توام؟ آره؟ می خوامی بهت نشون بدم کیه توام؟ من شوهرتم، نامزدتم. تا وقتی مهلت صیغه تموم نشده من حق دارم بهت بگم

چیکار کنی، چیکار نکنی!

برو بابایی بهش گفتم و با گوشی مانیا زنگ زد به سپهر و فقط گفتم:

-من بودم سپهر، ببخشید داداشی داشتم شوخی می کردم .
 گوشه رو قطع کردم. دیدم امیرعلی هنوزم وایستاده و داره با عصبانیت بهم نگاه می کنه، منم دست کمی از اون نداشتم .
 با اخم گفتم:
 -ها؟ چیه؟ فضولیت رو کردی دیگه برو!
 مانیا هم این وسط فقط داشت خواهش می کرد که دعوا نکنیم.
 با این حرفم امیرعلی اومد سمتم و بازوم رو محکم گرفت و فشار داد و تو چشمم زل زد و گفت:
 -سعی کن تو این چندماه مثل آدم رفتار کنی وگرنه برات بد تموم می شه! یادت نره که چرا پات به این خونه باز شده! درضمن از فردا هر خطایی ازت سر بزنه من می دونم و تو... پس سعی کن اون یه ذره احترامی که بین من و تو مونده حفظ بشه.
 بعدم رفت بیرون که منم رو به مانیا گفتم:
 -مانیا معذرت می خوام بگیر بخواب . منم می خوابم. ولش کن اون رو.
 خیلی بهم برخورد باهام اونطوری حرف زد. تازه سپهرم ناراحت شد . بدم می اومد باهام بد رفتاری می کرد. دیگه بعد از یک ماه صبرم تموم شد . تاصبح گریه کردم و صبحم زود پا شدم حاضر شدم که برم مدرسه تا ریخت نحسه امیرعلی رو نبینم. تا اومدم پام رو از خونه بذارم بیرون که دیدم امیرعلی صدام کرد و گفت:
 -وایستا ببینم! همینجوری سرت رو میندازی پایین می ری بیرون.
 خواستم برم که دستم رو گرفت و گفت:
 -خودم می رسونمت.
 -ول کن دستم رو... نیازی نیست تو من رو برسونی خودم پا دارم می رم.

امیر علی کاپشنش رو از چوب لباسی برداشت و دستم رو گرفت و سفت فشار داد و رفتیم پایین . جلو ماشین دستم رو ول کرد و گفت
 که سوار شم. خودشم سوار شد . منم اومدم پشت بشینم که با عصبانیت گفت:
 -من راننده شخصیت نیستم که می ری پشت بشینی بیا جلو بشین!
 باحرص جلو نشستم و درو کوبیدم. حسابی از دستش عصبانی بودم، نباید باهام اونطوری حرف می زد.
 تا جلو مدرسه رسوند. پیاده شدم، خودشم پیاده شد و دستم سفت گرفت . خواستم دستم رو بکشم از دستش بیرون که دیدم داره با من تا توی مدرسه میاد که گفتم:
 -ولم کن زشته اینجا! امیرعلی نگاه کن بچه ها چجوری نگاه می کنن...
 با عصبانیت گفت:
 -مدیرتون کجاست؟
 -تو با مدیر چیکار داری؟
 -مدیرتون کجاست؟ باید بهش بگم حواسش بیشتر بهت باشه تا مدرسه رو نیپچونی.
 -آخه اصلا به توجه؟ آتاقش اونجاست. باید وایستی ساعت هشت میاد.
 -باشه وایمیستم توهم برو سر کلاست.
 رفتم سر کلاس همش نگران بودم که امیرعلی چی می خواد بگه به مدیر. معلم تاریخمون اومد سر کلاس، تا من رو دید گفت:
 -سبحانی برو پایین! زنگ بز اولیات بیان . دیروز که نبودی! امتحان قبلیتم که قشنگ خراب کردی، سر کلاسم که گوش نمی دی. این ماه معلوم نیس چت شده؟ تا اولیات نیومدن حق نداری بیای تو کلاس.
 با کلافگی رفتم بیرون.

به مامانم زنگ بزمن ناراحت می شه، به خاله هم که نمی شه، سپهرم که شرکته کلا در جریان نیس. به امیرعلی زنگ می زنم چون باعث و بانی همه اتفاقا خود امیرعلیه. رفتم تو دفتر، امیرعلی اونجا نبود. مدیرمون بد نگاهم کرد و جریان رو بهش گفتم و زنگ زد به امیرعلی تا بیاد مدرسه. اه بدم میاد! انگار من بچه ابتدایی هستم که بزرگترم بیاد.
 امیرعلی اومد تو مدرسه بازم همون عصبانیت و جذبه رو داشت. با معلم تاریخمون حرف زد و بعداز اینکه صحبتش تموم شد، داشت می رفت، رفتم سمتش . روش رو برگردوند که منم دوباره صداش کردم که باز اخم کرد بهم .
 -بریم خونه کارت دارم سانیا. خواستم به درست باشه. این دفعه رو اومدم وگرنه سری بعد ضایعت می کنم.

-به مدیرم چی گفتی؟

-به تو ربطی نداره.

-مدرسه منه. پس به منم ربط داره. چی گفتی؟ راستی سوتی که نادادی گفتی داداشمی دیگه؟

-چی می خواستم بگم! به خاطر اینکه دیروز نرفتی واست گواهی گرفتم دادم به مدیریت که غیبتت موجه باشه. آره گفتم داداشتم.

-باشه مرسی برو دیگه.

بالاخره کلاس تموم شد و رفتم خونه یعنی خونه مادرشوهرم. اینقدر خسته بودم که گرفتم خوابیدم. خاله هم بنده خدا چیزی بهم نمی گفت. مانیا هم که حس خوبه خوب بود. همش تظاهر می کردافسردس. خله این دختر! داداشش ازین خل تر!

باصدای عصبانی امیرعلی که داشت بیدارم می کرد، بیدار شدم. به ساعت نگاه کردم هشت شب بود. با حرف امیرعلی بهت زده نگاهش کردم.

-پاشو ببینم مثل خرس گرفتی خوابیدی. انگار نه انگار فردا امتحان داره!

-امتحان چی؟

-امتحان تاریخ. امروز کلی اصرار کردم و به معلمت گفتم که فردا می ری امتحان می دی بیست هم می شی.

-وای چرا این حرف رو زدی؟ اه امیرعلی! انگار خودت می خوای بخونی رفتی گفتی. اه اه اه.

-غر نزن! پاشو برو درست رو بخون!

-نمی خونم، حال ندارم.

-تو خیلی بیخود می کنی. پاشو برو درست رو بخون ببینم!

امیرعلی از اتاق رفت بیرون ولی قبلش کتاب تاریخم رو گذاشت رو میز که بشینم بخونم. منم بی خیال گوشیم رو برداشتم و دوباره برگشتم رو تخت مانیا. پتو رو کشیدم روسرم. نیم ساعت همینجوری با گوشیم بازی می کردم که یهو در باز شد. گفتم شاید مانیا. یهو پتو از سرم کنار زده شد و دیدم امیرعلیه. محکم بازوم رو گرفت، دردم اومد و بلندم کرد و روی صندلی نشوند. کتاب تاریخم برداشت و مجدد کوبید رو میز.

باز هم اخماش تو هم بود. اه این چرا اینقدر بد اخلاقه؟ فکر کنم فقط با من اینجوریه وگرنه هوای آبجیش رو خیلی داره. امیرعلی در اتاق رو بست و گوشیم گذاشت تو جیبش. خودشم روی میز نشست و با اخم نگاهم کرد. تا آخر شب مجبورم کرد بخونم. جاهایی رو هم که نمی فهمیدم برام توضیح می داد.

امروز امتحانم رو عالی دادم. آخ جوون امروز قراره داداشیم بیاد با مانیا بریم بگردیم. امیرعلی هم امروز نرفت سرکار. از وقتی از مدرسه اومدیم با مانیا تو اتاقش بودیم و داشتیم حاضر می شدیم. واسه اینکه امیرعلی رو به گمان خودم حرص بدم قرار شد من و مانیا رژ جیغ بزینم. لاک جیغم زدیم. موهامونم به طرز فجیعی بیرون ریختیم. به آینه نگاه کردم خودم رو نشناختم. قرار شد به محض اینکه از جلو امیر علی رد شدیم پاک کنیم همه رو، چون خیلی ضایعس. تازه سپهرم گیر می ده. به خاله هم گفتیم که قراره با سپهر بریم بیرون. دست مانیا رو گرفتم و از جلو امیرعلی که رو مبل بود و داشت تلویزیون می دید رد شدیم. و از خاله هم خداحافظی کردیم که بلافاصله امیرعلی با حالت عصبی گفت:

-وایستید ببینم!

من و مانیا هم با عشوہ خاصی برگشتیم نگاهش کردیم. خودمون از حرکتمون خندمون گرفت ولی تو دلمون خندیدیم.

با یه شتابی اومد سمتمون که گفتم الانه که بزنه. اومد سمتمون و دستش رو به دیواری که بالاسرم بود تکیه داد.

-کجا می رید به سلامتی؟

مانیا باحالت مضطربی جواب داد:

-داداش بخدا با...

خواست حرفش رو بزنه که پریدم وسط حرفش.

-داریم دو تایی می ریم بیرون دور دور. مشکلیه؟

-معلومه که مشکلیه. یک نگاه تو آینه به خودتون کردید؟ این سر و وضع چیه مثل اجنه شدید اجفتتون پاشید برید صورت تون رو بشورید. این لاکتونم پاک کنید...اون موهاتونم بکنید تو.

-منی خواهم پاک کنیم. مثلا داریم می ریم بیرونا . باید خوشگل باشیم!
 -خوشگل باشی که پسرای...لاله الی الله ... بین سانیا دهن من رو باز نکن. من نمی دارم جایی برید . مانیا تو هم همین طور.
 -خب مانیا خواهی که زاری. پس من که می تونم برم . تو که نسبتی بامن نداری!
 -سانیا رو اعصاب من راه نرو. کدوم خری گفته نسبتی ندارم . من تاوقتی که تو اینجایی شوهرتم. خونوادت تورو به من سپردن. باید مراقبت باشم...امانتی.
 -چقدرم مراقبمی. وقتی بامنی انگار تو زندانم...
 با این حرفم امیرعلی نگاهش تغییر کرد . همون لحظه گوشیم زنگ خورد. دیدم سپهره . واسه اینکه امیرعلی رو اذیت کنم گفتم:
 -باشه عزیزم الان میام. باشه عشقم خوشگل کردم.
 امیرعلی باشنیدن حرفام اخماش بیشتر رفت تو هم. گوشی رو ازم گرفت که دید کسی پشت خط نیست و ضایع شد.

-حالا که می خواید برید بیرون منم میام باهاتون.
 - لازم نکرده شما تشریف بیاری! خیلی با تو هستیم بهمون خوش می گذره اخب بیشتر از این وقتمون رو نگیر. دیرمون می شه .
 مانیا-سانیا تو رو خدا بس کن!
 -خب خداحافظ بریم مانیا.
 سریع از پله ها دویدیم پایین که امیرعلی پشت بند ما اومد.با دیدن سپهر خیالش راحت شد ولی با عصبانیت یچیزی به سپهر گفت .
 خلاصه کلی گشتیم و خوش گذشت بهمون. اونجوری که مانیا با امیرعلی حرف زده بود مثل اینکه خالشون با پرپسا اومده بودن خونشون.
 نمی دونم چرا با شنیدن اسم پرپسا عصبانی شدم. دلم نمی خواست باهم تنها باشن. در آخر سپهر باهام حرف زد و گفت که امیر رو اذیت نکنم، زشته باهاش بد حرف می زنی و چون مهمونم باید احترام بذارم و این حرفا.
 با مانیا رفتیم تو خونشون . بعداز اینکه باهمه سلام و احوالپرسی کردم ،اومدم برم تو اتاق امیرعلی که در اتاقش باز شد و امیرعلی با عصبانیت و طعنه زدن به من رفت. رفتم تو اتاق دیدم پرپسا شالش افتاده از سرش و چون موهاش همیشه بازه دورش بود. به صورتش نگاه کردم رژ لبش پخش شده بود. کپ کرده بودم . سرم رو به علامت اینکه سلام بدم تکون دادم و بهت زده نگاهش کردم.

-چی شده پرپسا؟امیرعلی... امیرعلی چرا عصبانی بود؟تو چرا اینجوری؟چرا دراتاق بسته بود؟
 لبخندی زد و با حالتی که می خواست زیبایش رو به رخ من بکشد گفت:
 -چی می خواستی بشه؟امیرعلی من رو بوسید گفت دوستت دارم.
 بعدشم مثل امیرعلی بهم طعنه زد و رفت. اون لحظه نمی دونم چرا اینقدر ناراحت شدم. اشکام ناخودآگاه سرازیر شد و در اتاق امیرعلی رو بستم و قفل کردم ،خودمم انداختم رو تختش. یک آهنگ پلی کردم و باهاش گریه کردم. انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. دلم از دست امیرعلی خیلی پر بود.
 نمی دونم چرا اینقدر ناراحت شدم؟ با صدای کوبیده شدن در و صدای امیرعلی چشمام رو باز کردم. همشون داد می زدن حالت خوبه سانیا؟درو باز کن. منم تازه متوجه اتفاقی چند ساعت پیش شدم. دوباره بغض کردم و درو باز کردم. بی توجه به همشون راهم رو کشیدم سمت اتاق مانیا.
 مانیا اومد سمتم و صورتم رو بین دستاش گرفت .
 -سانیا چت شده؟چرا چشمات قرمزه؟چرا از وقتی برگشتیم از اتاق امیرعلی بیرون نیومدی؟
 -من خوبم مانیا. تو بگیر بخواب!
 -ولی تو حالت بده سانیا.
 -خوبم مانیا برو بگیر بخواب!صبح حرف می زنیم.

چند دقیقه ای گذشت. همه رفتن خوابیدن ،مانیا هم خوابش برد. منم که دلم حساسی گرفته بود و چشمام بارونی بود. دلم بغل می خواست؛یک آغوش گرم که آرومم کنه،حیف که مانیا خوابه.
 اشکام یک ریز مهمون گونه هام می شد . از اتاق مانیا اومدم بیرون. طبق معمول چراغ اتاق امیرعلی روشن بودچون شب کتاب می خوندم. درسته از دستش ناراحت بودم ولی دلم می خواست یکی بغلم کنه،دلم می خواست رو شونه های یکی گریه کنم! می دونستم امیرعلی

این کارو نمی کنه. ولی نمی تونستم رو حرف دلم حرف بزنم. رفتم تو اتاق امیرعلی. با دیدن من کپ کرد. سریع خودم رو انداختم تو بغلش و دستم رو دور گردنش حلقه کردم. صدای هق هق گریه ام کمی اوج گرفت. امیرعلی بهت زده درگوشم گفت:

-سانیا چت شده؟

خواست من رو از خودش جداکنه، اما من سفت چسبیدم بهش. اون لحظه حس کردم شونه های مردونش خیلی بهم آرامش می ده. وقتی آروم درگوشم حرف می زد آرامش می گرفتم. یک جمله ای درگوشم گفت که باعث شد هر چی تو دلمه نا خودآگاه بدون اینکه بدونم چی دارم می گم بگم بهش. گفت:

-مگه عاشق شدی اینجوری می کنی؟

-آره عاشق شدم،عاشق یک پسره که همش من رو اذیت می کنه،همش من رو دعوا می کنه،همش بهم اخم می کنه،باهمه مهربونه اما با من...عاشق کسی شدم که با یک دختر دیگس...امروز خردم کرده،امیرعلی من جدیدا عاشقش شدم یعنی...نمی دونم امیرعلی من دوشش دارم اما اون دوستم نداره...خیلی بده!

بعداز اینکه گریه هام تموم شد خودم رو ازش جدا کردم. فقط نگاهم کرد. منم سریعا از اتاقش زدم بیرون.

امروزم یک روز دیگس مثل بقیه روزها. با مانیا که حرف می زنم دلم خالی می شه،آروم می شم. خیلی دوست خوبیه ولی به خاطر یه سوءتفاهم که همه فکر می کردن افسردگی داره و خودکشی کرده، در صورتی که به طور اتفاقی قرص اشتباهی خورده بود و من مسیر زندگیم عوض شد. مانیا حوصلش سر رفته بود. با کلافگی اومد سمتم.

-سانیا بیا بازی کنیم.

-بچه شدی؟چی بازی؟

-اسم و فامیل؟نه بیخیال. جرئت، حقیقت چطوره؟

-آخه دونفری؟خوبه ولی دونفری حال نمی ده!

-بی خیال سانیا بیا بازی کنیم. ایناهاش اینم بطری. خب افتاد به تو. جرئت یا حقیقت؟

-حقیقت. سوالای چرت نپرسیا مانیا.

-تو امیرعلی رو دوست داری؟

-بترکی مانیا. اینم شد سوال؟اه نمی دونم.

-نمی دونم چیه درست جواب بده. باشه حالا ناراحت نشو. ای وای سلام داداش بیا بازی کنیم.

امیرعلی رو به جفتمون گفت:

- سلام آجی،چی بازی می کنید؟سلام عرض شد عاشق.

مانیا گفت:

-با سانیا بی عاشق؟جرئت،حقیقت بیا بازی کنیم داداش. خواهش.

امیرعلی گفت:

-آره سانیا خانوم عاشق که چه عرض کنم خل و چل شده. نه آجی من اهل این قرتی بازیا نیستم.

بعداز اینکه یک چشم غره به امیرعلی رفتم روبه مانیا گفتم:

-دوست نداره ولش کن. حتما بلد نیست بازی کنه.

امیرعلی گفت:

-باشه من بلد نیستم دیگه. منم بازی می کنم. خب بطری رو بچرخون مانیا!

افتاد به من و امیرعلی که من باید سوال می پرسیدم ازش چیزی به ذهنم نرسید جز اینکه پرسیدم:

-چه آرزویی داری که می خوای زودتر بهش برسی؟

امیرعلی بعداز مکث کوتاهی کرد و گفت: -یکی از آرزوهام اینه که این سه ماه یجوری زود تموم شه دیگه نبینمت.

مانیا گفت:

-عه داداش،اذیتش نکن ناراحت می شه. چرا دروغ می گی بهش؟

-منم علاقه ای ندارم که بیشتر از این اینجا بمونم.

با این حرفی که امیرعلی زد بغض تو گلوم گیر کرد. من چم شده این روزا. امیرعلی هر حرفی که می زد و به من مربوط می شد باعث ناراحتیم می شد. همش دوست دارم بهم توجه کنه.

چون نمی تونستم بیشتر از این بغضم رو قورت بدم و عادی رفتار کنم، سریع بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و رفتم دستشویی. آبی به صورتم زدم و دیدم امیرعلی و مانیا هنوز دارن بازی می کنن و می خندن. منم رفتم آشپزخونه تا به خاله کمک کنم و یجوری خودم رو سرگرم کنم. بعداز کمی کمک خاله گفت می ره بیرون خرید کنه. منم بیکار روی میبل نشستم. اه دیگه داشت حوصلم سر می رفت. کاش هیچوقت قبول نمی کردم. امیرعلی همش من رو اذیت می کرد، دلم می خواست الان خونه خودمون بودم بدون هیچ مشغله ای، بدون هیچ فکری.

تو حال خودم بودم که دیدم امیرعلی گونم رو بوسید و رفت. اونم احمالو یک ذره به مانیا غر زد و رفت تو اتاقش.
-مانیا این چرا اینطوری کرد؟

-خب داشت جرئتش رو نشون می داد دیگه. کلی راضیش کردم بیاد این کارو جلو من بکنه.
-مانیا حیف حال و حوصله ندارم وگرنه پا می شدم پدرت رو در می آوردم. درضمن خان داداشت فقط بلده غریبه ها رو ببوسه!
-منظورت چیه؟ بیخیال اصن. الان یه کاری می کنم حال و حوصلت بیاد سرجاش.
مانیا رفت سمت تلویزیون و فلش رو زد تو دستگاه. بعدش آهنگ شاد پلی کرد و باهاش قر می داد.

منم عادی نگاهش کردم. اصن حال و حوصله نداشتم. آخر سر طاقت نیاوردم و گفتم بی خیال امیرعلی و غم و غصه. صدای تلویزیون رو زیاد کردم و با مانیا رقصیدیم و مسخره بازی در می آوردیم. در آخر یه آهنگ عربی گذاشت که توش تخصص داشتم. خخخ بعدش رفتیم تو حس و دوتایی عربی می رقصیدیم که یهو وسط آهنگ، صدای موزیک قطع شد که من و مانیا به خودمون اومدیم. دیدیم امیر علی کنار تلویزیون وایستاده، اون لحظه نمی دونم چرا ازش خجالت کشیدم برای اولین بار خنده امیرعلی رو دیدم.
-دوساعته دارم نگاهتون می کنم، این مسخره بازی چیه؟ خدا شفاتون بده! چه واس من رفتین تو حس!
مانیا در جواب گفت:

-مسخره خودتی داداش. هرچی باشه از تو که بهتر می رقصیم.
-باشه آبجی خانوم باشه... شما به کارتون برسید منم نگاهتون می کنم...سانیا مرگه من یک بار دیگه اون حرکت حرفه ای رو برو! هههه
روده بر شدم از خنده!

-هههه هندونه. امیرعلی می شه بری؟ همینجوری سرت رو می ندازی پایین میای تو زوننه! شاید ما اینجا لباس نامناسب تنمون بود!
با این حرفم مانیا و امیرعلی زدن زیر خنده. خواهر برادر جفتشون مزخرفن. الکی می خندن. اونکه الکی عصبی می شه اینم که سر چیزای مسخره الکی نیشش باز می شه.
امیرعلی بعداز اینکه خندیدنش تموم شد بهم گفت:
-خدا شفات می ده ناراحت نباش! منم واست دعا می کنم.

Tanaz:

بعدش هم رفت تو اتاقش و بعداز اینکه حاضر شد رفت بیرون. خاله هم برگشت. از شانسیش تا امیرعلی پاشو گذاشت بیرون بارون گرفت. آخ جون سوییچ هم برداشته، الان خیس می شه زیر بارون. حقشه تا اون باشه من رو اذیت نکنه.
***دو روز بعد

این دو روزه امیرعلی بدجور سرماخورده، افتاده روتخت دکترم نمی ره. همش می ترسم ماها رو هم مریض کنه. از بس تیش بالاس چشماشو می بنده هذیون می گه. ولی جدا از شوخی خیلی دلم براش می سوزه. اینقدر این دو روز معصوم به نظر می رسه که نگو...

دکترم نمی ره بدبختانه! برم واسش سوپ درست کنم . رفتم تو آشپزخونه و با اجازه خاله سوپ خوشمزه پختم براش. رفتم تو اتاق امیرعلی خواب بود، نمی دونم چرا دلم خواست بوسش کنم هرچند ازش بدم می اومد ولی مثل بچه ها شده بود. رفتم نزدیکش موهاش رو آروم نوازش کردم. پیشونیش داغ داغ بود، آروم آروم سرم رو بهش نزدیک کردم و پیشونیش رو بوسیدم. کارام دست خودم نبود، که یدفعه چشمش رو باز کرد و بد نگاهم کرد، خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

-امیرعلی پاشو برو دکتر! حالت خیلی بده.

بریده بریده گفت:

-خوبم، استراحت کنم خوب می شم، تازشم حوصله ندارم برم دکتر، داشتی چیکار می کردی بالاسرم؟ تو که دوروزه از ترس اینکه مریض شی هی فاصله می گیری ازم.

-ها؟هیچی. کار داشتم.

-چی کار؟

-هیچی، تو بخواب من می رم.

از اتاقش زدم بیرون. امیرعلی حالش خیلی بده. جالب اینجاست من نگران حالشم و دوست دارم زودتر خوب شه و بازم اخم کنه و بازم دعوام کنه...نگاه کن تو رو خدا خل شدم؛ وقتی دعوام می کنه اشکم درمیاد، الانم که کاری نداره باهام دوست دارم دعوام کنه. باید یه کاری کنم امیرعلی که دکتر نمی ره، آهان رادین تابش هم دکتره و همم همکارشه. بهتره به سپهر زنگ بزنم بگم با رادین بیاد اینجا و امیرعلی رو معاینه کنه و دارو بده تا زود خوب شه. گوشیم رو برداشتم و به سپهر زنگ زدم. بعداز دو ساعت اومدن . رادین بعداز معاینه امیرعلی کلی دارو و آمپول واسش نوشت. سپهرم گفت دوسه روز دیگه میاد دنبالم که منو ببره خونه. مامان شاکیه از اینکه من اینجا، هرچند باهم تلفنی در ارتباطیم.

الان دوسه روزه که تمام حواسم به امیرعلیه، همش واسش سوپ درست می کنم، آب پرتقال می گیرم واسش، داروهاش رو سرموقع بهش می دم خلاصه مثل پرستارم. اولین بارمه که ازین کارا می کنم. خودمم نمی دونم دلیلش چیه!

امروز حال امیرعلی خیلی بهتره!صبح که می خواستم برم مدرسه به خاله و مانیا گفتم که می خوام برم خونه خودمون و ازشون خداحافظی کردم ولی نتونستم امیرعلی رو ببینم. چون اول صبحی رفت بیمارستان. ظهرم سپهر اومد مدرسه دنبالم و رفتم خونه خودمون. دلم واسه مامان و مهربونیش و دستپختش و بابا و داداش سپهر تنگ شده بود، همینطور واسه اتاقم . الان یک هفتس که خونه امیرعلی نمی رم فقط یکی دوبار با مانیا اس ام اس بازی کردم و حالشون رو پرسیدم که خداروشکر خوب بودن. امیرعلی نکرده یک زنگ بزنه بهم . خیلی دلم واسش تنگ شده ،واسه اخم کردناش، گیر دادناش...

عصری امیرعلی بهم پیام داد و گفت که حاضرشم برم خونشون . زمستون بود و سرد و تاریک ،خلاصه حاضر شدم و رفتم تو کوچشون، که خیلی تاریک بود. تودلم داشتم کلی چرت و پرت به امیرعلی می گفتم که تو تاریکی شب بهم می گه تنها برم خونشون. یدفعه تا برسدم دم خونشون یکی دستش رو گذاشت رو دهنم . قلبم ریخت خیلی ترسیده بودم می خواستم داد بزنم ولی نمی تونستم یا حداقل صورت طرف رو ببینم ولی حیف نمی تونستم. دست و پا می زدم که دستام گرفت از پشت ،دیگه داشت گرم در می اومد. که با شنیدن صدای امیرعلی که در گوشم می گفت:

-دستم رو برمی دارم ولی جیغ نزن.

خیالم راحت شد ولی از دستش عصبانی بودم، برگشتم نگاهش کردم . صورتش رو به وضوح نمی تونستم ببینم ،رفتم تو راهرو خونشون و هرچی که به دهنم می رسید رو بار امیرعلی کردم . آخه این کار چی بود؟اشکم در اومد ولی اون لبخند شیطونی زد. حسابی از دستش عصبی بودم.

-اینجوری از مهموناتون پذیرایی می کنید؟این چه استقبالی بود؟خدا لعنتت کنه امیرعلی نگفتی الان سکنه می کنم...خل...دیوونه شماره تیمارستان رو بده بگم بیان بیرنت.

-سته دیگه نفس بگیر. هرچی از دهنتم در اومد بهم گفتمی هیچی نگفتم . خب ببخشید بیا بریم بالا.

رفتم بالا همشون با گرمی ازم استقبال کردن مثل خانواده خودم بودن. خاله خیلی مهربون بود. بعداز اینکه ظرفای شام رو با مانیا شستیم رفتم سمت اتاق امیرعلی، به چارچوب در تکیه دادم و نگاهش کردم. دیدم داره به صفحه لپ تاپش نگاه می کنه و لبخند می زنه. کنجکاو شدم و جوری که نفهمه رفتم پشتش دیدم عکس من روی صفحه تا خواستم دقت کنم امیرعلی از روی سایه ام که افتاده بود رو صفحه فهمید پشتشم سریع لپ تاپ رو بست و برگشت سمت منم چسبیدم به میز و خواستم درلپ تاپ رو باز کنم تا مطمئن شم عکسه

منه و کدوم عکسمه که امیر علی دستش رو سفت روی لپ تاپ گذاشت. در آخر زورم نرسید و افتادم روی پای امیر علی که روی صندلی نشسته بود که امیر علی فوراً دستام رو محکم از پشت گرفت و در گوشم گفت :

-بگو غلط کردم فضولی کردم!

-آخ! امیر علی دستم نمی گم... ولم کن! جیغ می زنا! چای داشتی می دیدی؟

-اولندش به تو چه فضول خانوم؟ دومندش جیغ بزنی کسی نمیدانند نجات بده.

حرفاش رو با شیطنت خاصی می زد که با عصبانیت گفتم:

-امیر علی به خدا جیغ می زنا! اونوقت آبروی خودت می ره. دستم درد گرفت ولم کن، انگار مجرم گرفتی!

پاهام رو کوبیدم رو پاش که صدای در اومد و گفتم:

-آروم باش بچه! این کارا چییه؟ فکر کردی دردم میاد؟ الان پاهای خودت داغون می شه!

همون لحظه صدای صاف کردن صدای کسی اومد جفتمون برگشتیم دیدیم مانیای فضوله که با شیطنت نگاهمون می کرد و می خندید. یهو کلید رو قاپید از رو در و دروبست و بعدش قفل کرد از اونور. من و امیر علی سریعاً پاشدیم و بلند گفتم که مانیا درو باز کنه . اونم در رفت. در آخر خاله با سر و صدای ما اومد و درو باز کرد. امشب رو به گفته مانیا و خاله می مونم پیششون.

روتخت امیر علی نشسته بودم و داشتم چایی می خوردم که یدفعه چایی روتختش ریخت. دلم هوری ریخت. پا شدم تا تمیز کنم که دیدم امیر علی اومد تو اتاق و با دیدن اوضاع باز اخماش رفت توهم و صدایش بلند شد.

-چیکار کردی سانیا؟ برو اونور ببینم! من امشب کجا بخوابم آخه؟ عرضه یه لیوان چایی خوردن هم نداری؟

لحنش خیلی بد بود. اشکام سرازیر شد. خواستم برم که بازوم رو گرفت و گفتم:

-چته؟ حالا چرا گریه می کنی؟

-چرا سرم داد می زنی؟ چرا همش من رو دعوا می کنی؟ چرا فکر می کنی که فقط منم که اشتباه می کنم؟ بهم برمی خوره منم غرور دارم . تو حق نداری شخصیت من رو ببری زیر سوال. تا حالا هر کاری کردی باهام اعتراضی نکردم . منو باش که تورو دوست... (حرفم رو نصفه ول کردم چرا این کلمه هی از دهنم درمی ره؟)

-چی؟ منو دوست نداری؟ منم دوست ندارم. یادت نره بخاطر چی باهات ازدواج کردم!

-امیر علی من تورو... من تورو... دوست دارم... اما تو همش من رو اذیت می کنی. همش منو ضایع می کنی.

-ولی من تورو دوست... دوست... ندارم بفهمم بخاطر خواهرم بوده که باهات ازدواج کردم . من هیچ وقت عاشق تو نمی شم سانیا. آخه تو چی داری که بخوام عاشقت بشم؟ به زور دارم تحملت می کنم. اگه بعضی وقتا اذیتت می کنم فکر نکن بخاطر علاقت بخاطر تنفرمه. بخاطر... بسته امیر علی! بسته. چقدر می خوام منو خورد کنی؟ منم اگه کاری کردم که بیام اینجا فقط و فقط به خاطر مانیاس. بزودی می رم از اینجا که دیگه نبینمت برای همیشه می رم...

-مانیا حالش خوبه دیگه الان حالش خوب شده نیازی به تو نیست . هی می گی امروز می رم فردا می رم ولی مثل کنه چسبیدی به این خونواده...

-امیر علی می رم . ازت بدم میاد... خدا لعنتت کنه. تو، تو سینت بجای قلب سنگه . حالت خوب می شه وقتی منو تحقیر می کنی؟ له کردن غرور من واست لذت بخشه؟ لعنتت به روزی که... قبول کردم بیام تو این خونه. بسته دیگه . دیگه طاقتم تموم شده دیگه چقدر تحقیر شم؟ همین الان می دارم می رم .

-زودتر برو دیگه نمی خوام ببینمت . منو باش که به کی رو انداختم. فقط سر بارم شدی!

-لعنتت به روزی که تو رو دیدم. کاش هیچوقت نمی دیدمت . کاش هیچوقت عاشقت نمی شدم. امیر علی تقاص همه بدی هایی رو که در حقم کردی رو پس می دی. حالا ببین.

کیفم رو برداشتم و از اتاقم زدم بیرون که خاله و عمو و مانیا نگران داشتن من و امیر علی رو که تو اتاق بودیم می دیدن. رفتیم سمت در خروجی که همشون صدام کردن . بی توجه خواستم برم که صدای شکستن شیشه اومد به راهم ادامه دادم.

صدای عمو اومد که در آخر مجبور شدم و ایستم.

-کجا می ری دخترم این وقت شب؟ گریه نکن سانیا جان.

-می رم خونمون عمو! ببخشید که این چندماه مزاحمتون بودم. از خاله هم تشکر کنید از طرف من.

-این چه حرفیه دخترم. تو عروس مایی. بیا بریم خونه ول کن امیرعلی رو. این پسر عقل نداره. الان بریم من خودم حسابش رو می رسم که باهات اینجوری حرف زد. پسره نفهم...یک ذره غیرت نداره...
به اصرار عمو دوباره برگشتم خونه. اول صبح که بشه می رم از اونجا. اشکام بی اختیار می اومدن. خیلی عصبانی بودم و دستام می لرزید. یک بار دیگه هم خاله و عمو و امیرعلی دعواشون شد. همه این بدبختی ها بخاطر منه... لعنت به من. مانیا هم سعی داشت آرومم کنه. عمو مثل اینکه یک سیلی زد در گوش امیرعلی که از اونجا به بعد صدایی نیومد. با عصبانیت از مانیا خواستم که تنهام بزاره. لعنت به این شب که صبح نمی شه تا من برم...به گوشیم نگاه کردم دیدم سپهر پیام داده که فردا صبح ساعت پنج صبح راه میفتن برن روستا چون حال مادر بزرگم بد شده. باز خوبه یک کلید زاپاس داشتم. سرم رو گذاشتم رو زانو هام نفهمیدم کی خوابم برد. ساعت پنج و نیم بود که از خواب بیدار شدم. وسایلم جمع بود. آروم آروم از خونه رفتم بیرون. خیلی بد شد که پام رو اینجوری از اون خونه گذاشتم بیرون. یک نامه هم نوشتم و بابت همه چیز از خاله و عمو و مانیا تشکر کردم و بابت مسائلی که پیش اومد عذرخواهی کردم. انگشتر نامزدی رو هم گذاشتم رومیز. خیابون خلوت بود و همین تاریکی و سکوتش من رو می ترسوند. ولی دیگه هیچ چیز واسم مهم نبود. تو افکار خودم غرق بودم اشکام یک ریز مهمون گونه هام می شدن. از خیابون رد می شدم که صدای بوق ماشین و ترمزش و ضربه ای که بهم وارد شد آخرین تصاویر توی ذهنم بود.

***امیرعلی

از خواب بیدار شدم و به ساعت نگاه کردم شش صبح بود. با یادآوری مسائل دیشب باز دوباره اعصابم ریخت بهم. فقط سویچ رو از اپن آشپزخونه برداشتم و رفتم بیرون. سوار ماشین شدم و شروع به رانندگی کردم. دیشب خیلی شب بدی بود واسه هممون. داشتم رانندگی می کردم که برم بیمارستان. سر چهار راه دیدم چند تا آدم دور چیزی جمع شدن. بیخیال اونا شدم و به رانندگی ادامه دادم ولی دوباره پشیمون شدم و دنده عقب رفتم. شاید کسی حالش بده منم که دارم می رم بیمارستان. از ماشین پیاده شدم و مردم رو زدم کنار تا ببینم کی افتاده زمین...برای چند لحظه دیگه صدای هیاهوی مردم رو نشنیدم. فقط رو زانو هام افتادم و دیدم سانیا با سر و وضع خونی گوشه خیابون افتاده. نبضش رو گرفتم، خیلی خیلی ضعیف می زد. خون زیادی از دست داده بود. فوری بغلش کردم و سوار ماشینش کردم و راه افتادم سمت بیمارستان. بردنش اتاق عمل. اشکم سر خورد روی گونم. دوباره همه اتفاقای دیشب برام مرور شد. نه اون نباید چیزیش بشه. لعنت به تو امیرعلی. نباید اون حرفا رو بهش می زدم نباید...خیلی اذیتش کردم. خدایا منو ببخش. خدایا حال سانیا زودتر خوب شه. برای یک لحظه حس کردم زندگی رو از دست دادم...چرا منی که دوستش دارم بخاطر غرور لعنتیم اون چرت و پرتارو بهش گفتم، چرا غرورش رو خرد کردم؟ باعث و بانی حال امروزش منم عوضیم من کثافت...
بعد از چند ساعت انتظار دکتر از اتاق اومد بیرون و گفت که عمل سختی داشته و ضربه شدیدی به سرش وارد شده، باید فقط واسش دعا کنم و امکانش هست چند ماه تو کما باشه...شاید چند هفته...داشتم دیوونه می شدم، من چیکار کردم با اون دختر معصوم...امیرعلی لعنت به تو، خدایا جون منو بگیر ولی سانیا سالم بمونه...آخرین پیام تو گوشه سانیا رو خوندم فهمیدم که مامان و بابا و سپهر رفتن روستاشون پیش مامان بزرگش چون حالش بده. بطوری به خونوادش بگم؟...بهبتره نگم. خدایا دارم دیوونه می شم.
الان سه هفتس که سانیا تو کما منم هر روز می رم و باهاش حرف می زنم کلی باهاش از احساساتم می گم که چقدر دوستش دارم، کلی ازش عذر خواهی کردم بخاطر رفتارهای بدی که باهاش داشتم، بهش قول دادم بهوش که اومد دیگه هواش رو داشته باشم...دیگه نمی دارم یک تار مو از سرش کم شه...سانیا شده همه دنیا، همه زندگی. کی فکرش رو می کرد امیرعلی مغرور یک روزی اینجوری نفسش واسه یک دختر بره. مامان و بابا و مانیا هم بعضی وقتا سر می زنن مانیا که خیلی ناراحته. اوایل مامان و بابا دعواش کردن و چقدرم از بابا چک خوردم واسه اینکه مراقب سانیا نبودم.

امروز تو اتاق پیش سانیا بودم و دستاش رو گرفته بودم و داشتم به صورت مثل ماهش نگاه می کردم. یک آن حس کردم پلکاش تکون خورد. چشمش انگار نیمه باز بود. فوری دکتر و پرستار رو صدا کردم. اومدن تو اتاق و منم بیرون کردن. پشت شیشه فقط واسش دعا می کردم که چیزیش نشه و زودتر بهوش بیاد. دکتر اومد بیرون و گفت که می خواد باهام حرف بزنه. به حرفای دکتر گوش دادم و گفت که سانیا بهوش اومده و منتقلش می کنن به بخش ولی امکان داره بخاطر ضربه شدید یا حافظش رو از دست بده یا بیناییش رو.

***سانیا

چشمم رو به سختی باز کردم...اینجا دیگه کجا بود؟ این پسره کیه که دست منو گرفته و بغل تخت خوابش برده بود. با دیدن پسره که دستام رو محکم گرفته بود داد زدم و کمک خواستم که پسره چشمش رو باز کرد.

-سلام سانیا. بهوش اومدی خانومی؟

-ولم کن! دستم رو ول کن! برو از اتاق بیرون! تو کی هستی؟ من اسمم سانیا نیس.

-سانیا آروم باش! باشه بیا دستت رو ول می کنم. من امیرعلی تهرانیم، نترس آروم باش. ولی اسمت چیه؟
 -نمی دونم، فقط از اتاق برو بیرون... من از تو می ترسم، به من دست زن!
 -پسره که اسمش امیرعلی بود گفت: -دکتر... دکتر چشمش رو باز کرد.
 بعدش چند نفر که لباس سفید تنشون بود اومدن تو اتاق. یکیشون پسره جوونی بود مثل همین پسره خواست نزدیکم بشه و معاینم کنه
 که باز ترسیدم ازش و گفتم که دور شه ازم که همین دکتر جوونه رو به پسره گفت:
 -امیرعلی تو برو بیرون من باهاش حرف می زنم.
 پسره هم گفت:

-رادین نذار اذیت شه.

دکتره که فکر کنم اسمش رادین بود گفت:

-ببین دختر خوب من فقط می خوام معاینت کنم کاری ندارم باهات، قول می دم اذیت نشی.
 سرم رو تکون دادم و اونم مشغول معاینه شد. پرستاره یک آمپول زد تو سرم و باعث شد خوابم ببره. سرم حسابی درد می کرد.
 ***امیرعلی

خدا روشکر که سانیا چشمش رو باز کرد ولی حدس دکتر درست بود. سانیا حافظش رو از دست داده. حتی از منم می ترسه. باید یک کاری کنم حافظش رو بدست بیاره. اینجوری اون داره اذیت می شه. چون احساس غریبی می کنه. از وقتی هم از مامان شنیدم که صیغه محرمیتمون شش ماهه بوده خیلی خوشحالم.
 ***سانیا

الان دو هفته ای هست که اینجام. این پسره امیرعلی خیلی مراقیمه همش باهام حرف می زنه و از گذشتم و خونوادم می گه ولی من هیچی یادم نمیاد. بهش اعتماد کردم مامان و بابا و آبجیش که اسمش مانیا بود هم تو این دوهفته می اومدن و سر می زدن. یه پسره هم اسمش سپهر بود اومد و بهم سر زد. امیرعلی می گفت داداشمه خیلی مهربون بود. دیگه از این دکتره رادین تابش نمی ترسم. راستی امروز صبح خاله و دختر خاله امیرعلی که اسمش پریسا بود اومدن ملاقات. رژ لب قرمز پریسا یک سری عکسای مات تو ذهنم ساخته بود اما نمی دونم چیه. امیر علی می گه من نامزدشم و خیلی دوستم داره ولی من هیچ حسی جز اعتماد بهش ندارم. همش ازم عذر خواهی می کنه.

خلاصه کلی از خودم و گذشتم می گن ولی متاسفانه چیزی یادم نمیاد. ولی اون روزی که سپهر اومد بعد از اینکه منو دید بعدش با امیرعلی دعواش شد. امیرعلی فکر می کنه نمی دونم! بی خیال. ولی فهمیدم امیرعلی آهنگ ستاره رو خیلی دوست داره چون هرشب می ذاره و دوتایی گوش می دیم. بعد می گه حرف دل من رو می زنه. جدیداً یچیزیابی تو ذهنم هست ولی نمی تونم کنار هم بذارم و به یاد بیارم. تو افکار خودم غرق بودم که رادین اومد تو اتاق و صدام کرد. بهت زده نگاهش کردم.
 -امیرعلی کجاس؟

-رفته بیرون گفت کارش طول می کشه.

-سانیا یعنی سانیا خانوم باید یک موضوع خیلی مهمی رو بهتون بگم.

-بفرمایید.

-بذار راحت حرفام رو بزنی. سانیا من و تو باهم ازدواج کرده بودیم. یعنی تو زن منی قرار بود تو مادر بشی مادر بچه من ولی توی تصادف... متاسفانه... سانیا به یاد بیار چه روزای خوبی باهم داشتیم... سانیا من واقعا عاشقتم... سانیا امیرعلی تا الان هرچی بهت گفته دروغه. چون اون مقصر حال امروزت اونه! اون به تو زد و بچمون مرد و این اتفاق برات افتاد.

-پس چرا تو چیزی به امیرعلی نگفتی یا ازش شکایت نکردی؟

-چون تهدیدم کرده امیرعلی! سانیا لطفا باور کن... یادته چقدر عاشقم بودی؟ عروسیمون رو یادته؟

-بخدا من هیچی یادم نمیاد. ولی تو آخه چی داری می گی؟ امیرعلی می گه من نامزدشم... بعد تو می گی اینجوری؟ یعنی چی آخه؟

-سانیا این حرفایی رو که بهت گفتم رو به کسی نگو. به امیرعلی بگو من بچه داشتم می بینی که با تعجب می پرسه که بچه کجا بود و این حرفا و همش انکار می کنه! واسه اینکه مطمئن شی راست می گم بپرس ازش. حالا می بینی همینارو می گه بهت. بیا این برگه سونوگرافی رو ببین این بچمونه. سانیا دوستت دارم، پس بخاطر عشقمونم شده به امیرعلی اعتماد نکن منم دیگه باید برم. رو حرفام فکر کن.

بعد از رفتن رادین اشکام سرازیر شد. نمی دونم حرف کی رو باور کنم ولی امیرعلی نمی تونه بهم دروغ بگه. نمی دونستم دلیل گریه هام بچه ای بود که مرده بود و رادین می گفت بچه من و اونه یا بخاطر دروغ های امیرعلی یا اینکه نمی تونم چیزی به یاد بیارم!

زانو هام رو بغل کردم. امیرعلی وارد اتاق شد و با دیدن وضعیت من نگران اومد سمتم.

- چیزی شده سانیا؟ ببینم خانومی گریه می کنه. بهم بگو چی شده؟ کسی بهت چیزی گفته؟ کسی اذیتت کرده؟ جاییت درد می کنه؟
- نه. نه. نه!

- پس چی؟

-هیچی . دلم برای مامان و بابایی که نمی دونم چه شکلی هستن تنگ شده. من بابا و مامان دارم دیگه؟

-آره عزیزم. مگه ندیدی اون روز سپهر گفت مامان و بابات پیش مامان بزرگتن . انشالله حال مامان بزرگت که خوب شد برمی گردن تهران. سانیا یه حسی بهم می گه داری دروغ می گی! انگار حرف دلت بچیز دیگس.

نمی دونم باز چه مرگم شده بود که خودم رو انداختم تو بغل امیرعلی و زدم زیر گریه ، یک لحظه حس کردم این صحنه رو جایی دیدم ... بعد از این که آرام شدم تو بغلش ، امیر علی یک لیوان آب داد بهم .

-امیرعلی ، تو چرا همش ازم عذرخواهی می کنی؟

-چی؟ چون که من خیلی ناراحتت کردم، دلت رو شکوندم قبلا یعنی قبل از تصادف...

-امیرعلی... بچم چی شد؟

-بچه؟ کدوم بچه؟ اصن ما عقد نکرده بودیم که بخوایم بچه دارم بشیم.

بعدش زد زیر خنده.

-امیرعلی دروغ نگو بهم . من یک بچه تو شکمم بود که تو تصادف مرد... ولی تو بهم نگفتی خیلی بدی که داری همش بهم دروغ می گی؟

-سانیا این چرت و پرتا چیه می گی؟ منظورت چیه؟

-اینهاش این برگه سونوگرافی رو ببین... این بچه من بوده مرده! تو کشتیش.

-سانیا این برگه سونوگرافی رو آخه از کجا برداشتی؟ بخدا بچه ای درکار نبوده! این حرفارو کی بهت گفته؟

-هیچکی، برو بیرون اصلا، همتون دارید بهم دروغ می گید... خدایا آخه حرف کی رو باور کنم؟

-سانیا آرام باش! گریه نکن عشقم.

-به من نگو عشقم برو بیرون.

-باشه من میرم تو اتاق خودم. خواستی به پرستارا بگو صدام کنن اگه کاری باهام داشتی. از اتاقت بیرون نریا سانیا.

خیلی اعصابم خورد بود. از این زندان لعنتی یعنی بیمارستان خسته شده بودم، واسه همین تصمیم گرفتم از اینجا بزنم بیرون. مانتو پوشیدم و شالم رو سرم کردم. تا پام رو از اتاق گذاشتم بیرون صدای پرستارا بلند شد. منم بدون توجه به حرف همشون از بیمارستان زدم بیرون.

اشکام یک ریز مهمون گونه هام می شدن. نمی دونستم مقصد کجاست فقط راه می رفتم. هیچ جایی رو نمی شناختم . آخه خدایا چرا من؟

داشتم از خیابون رد می شدم که صدای فجیع ترمز و بوق ماشین اومد، چشمم رو بستم.

چشمام رو بعد از چند دقیقه باز کردم. خودم رو روی زمین دیدم . صدای مهربون پسری به گوشم خورد که گفت:

-خانوم شما حالتون خوبه؟

بعد روبه راننده که فکر کنم دوستش بود گفت:

-سعید صد دفعه بهت گفتم درست رانندگی کن. ببین چی شد.

سعید گفت:

-خب شهاب من...

خواست حرفش رو بزنه که پسره که اسمش شهاب بود گفت:

-بسته.

یک حسی بهم دست داد. از وقتی ماشین ترمز کرد من بی اختیار افتادم زمین. یک لحظه چشمام رو بستم و همه خاطرات گذشتم مرور شد. آره من اسمم سانیا سبحانی ، با امیرعلی نامزد کردم تا حال مانیا خوب بشه. اونروز صبح من تصادف کردم دقیقا فردای همون شی که با امیرعلی دعوام شد. ولی اون ...اون غرورم رو شکست.

اشکام دوباره سرازیر شد نمی دونستم از خوشحالیه یا ناراحتی. با شنیدن صدای پسره به خودم اومدم.
-خانوم حالتون خوبه؟

-آره بیخشید می شه منو برسونید بیمارستان؟

-جاییتون آسیب دیده؟

-نه می خوام یکی از آشناهام رو ببینم. فقط یک چیزی من پول همراهم نیس.

-موردی نیست بازم من از شما عذرخواهی می کنم.

جلوی بیمارستان که رسیدیم اون پسره که اسمش شهاب بود گفت:

-چه جالب. عموی منم اینجا بستریه.

-انشالله که زودتر خوب شن. ممنونم ازتون.

-ممنون. وظیفه بود.

وارد بیمارستان شدم و سمت اتاقم رفتم. امیرعلی نگران و کلافه تر از همیشه بود.

-سانیا کجا بودی؟ نگرانم شدم باید بهم می گفتی داری می ری بیرون . سانیا چرا سر و وضعت خاکیه؟ حالت خوبه ؟

(نه نباید امیرعلی بفهمه که حافظم رو بدست آوردم، چقدر دلم ازش پره)

-من خوبم...پوسیدم تو این اتاق امیرعلی خسته شدم، نمی تونم چیزی رو به یاد بیارم. اینجا واسم زندانه.

-باشه عزیزم آروم باش! اصلا فردا مرخصت می کنم. باشه؟

-باشه امیرعلی. مگه نمی گی من و تو نامزدیم خب...از دوران نامزدیمون بگو. از خاطره های قشنگمون.

امیرعلی ناراحت شد دستی روی موهاش کشید و گفت:

-سانیا فقط دراین حد بهت بگم که شرمندتم. سانیا بارها هم بهت گفتم که دوستت دارم. من لعنتی اون موقع ها هم دوستت داشتم ولی

نمی دونم چرا بهت نمی گفتم. بیخیال اصلا بگیر بخواب! عزیزم خسته شدی.

-باشه میخوابم فقط...

-فقط چی؟

-دلم گرفته.

- چرا سانیا؟ نبینم دلت گرفته باشه! بگو چی ناراحتت کرده!

-هیچی ، می خوابم.

پتو رو کشیدم رو سرم که امیرعلی پتو رو زد کنار و نگاهم کرد.

-نکنه بهم اعتماد نداری؟ حرفات رو بهم بگو. می خوام اصلا فردا که می ریم خونه مثل اونروزا یک دل سیر با مانیا حرف بزن. سانیا اگه هر

چیزی باعث ناراحتیت میشه می تونی بهم بگی.

-باشه ممنون شب بخیر.

امروز دو روزی می شه که برگشتیم خونه امیرعلی اینا. خلاصه همشون حواسشون بهم هست. امروز خاله ،خاله امیرعلی و پریسا رو دعوت

کرده قراره بیان. یه فکری زد به سرم. باید پریسا رو بکشونم سمت امیرعلی. پریسا هم که بدش نمیاد. امیرعلی رفته بود حموم که منم

بزور پریسا رو بردم تواتاق تا باهاش حرف بزنم .

-چیه سانیا؟

-پریسا تو امیر علی رو دوست داری دیگه مگه نه؟

-آره خب ! این حرفا چیه می زنی؟

-پریسا هر کاری می تونی انجام بده تا به امیرعلی نزدیک شی و اون مال تو شه! منم از مانیا شنیدم امیرعلی دوست داره.

همون لحظه صدای امیرعلی اومد که گفت:

-سانیا حولم رو می دی؟

-امیرعلی باهات کار داره.

-پریسا الان بهترین موقعس. بیا تو حوله امیرعلی رو ببر بهش بده. فقط این موضوع بین خودمون بمونه .
 امیرعلی سرش بیرون بود. تا دست پریسا رو دید فکر کردم منم . هم حوله رو گرفت و هم دست پریسا رو. منم همون لحظه از جلوشون
 عمدی رد شدم و امیرعلی با دیدن چهره پریسا کپ کرد.
 تو اتاق امیرعلی بودم. منتظر شدم تا بیدار.
 بعداز اینکه اومد فقط بد نگاهش کردم و گفتم:
 -امیرعلی خیلی پستی. ازت متنفرم.
 -صبر کن سانیا! واست توضیح بدم...من نمی دونستم...اه لعنت به تو پریسا.
 بعدم سریع مانتوم رو تنم کردم و کیفم رو برداشتم و رفتم خونه خودمون که همه از حرکتیم متعجب بودن.

الان یک هفتس که نه جواب تلفنا و پیامای امیرعلی رو می دم و نه وقتی میاد اینجا از اتاقم بیرون نمی رم.
 از سپهر می خواستم یجوری دکش کنه. من هنوزم فکر می کنم امیر دوستم نداره !اون دلم رو شکست.
 صدای آیفون بلند شد. چون کسی نبود مجبور شدم خودم برم دکمه رو زدم و گفتم شاید سپهره . در باز شد و امیرعلی اومد. با دیدنش
 قلبم دوباره تند زد. خواستم برم سمت اتاق که دستم رو گرفت .
 -سانیا صبر کن. این مسخره بازیا چیه ؟بزار واست توضیح بدم اونروز چی شد.
 دلم خیلی پر بود. باید همه حرفام رو بگم بهش.
 -امیرعلی راستش من بعد از اینکه از بیمارستان رفتم بیرون و برگشتم حافظم رو بدست آوردم ولی به هیچکی نگفتم تا ازت انتقام بگیرم
 که گرفتم. برو فقط از زندگیم. فکر کردی می تونی با این محبتای الکیت قلب شکستم رو درست کنی ؟فقط گمشو از زندگیم لعنتی.
 بیهویی امیرعلی رو زانوهاش افتاد و گفت:
 -من رو ببخش سانیا. من دوست دارم و خودتم می دونی. لعنت به این غرور لعنتیم من از اولم دوست داشتم.
 -چطور اونوقت که دل من رو شکوندی این چیزا یادت نبود که دوستم داری و ...حالا چی شد عاشقم شدی؟ امیرعلی من ساده عاشقت
 شدم لعنتی! کاش
 هیچوقت نمی دیدمت. من حتما باید تصادف می کردم تا به خودت بیای ؟نه من دیگه اون دختر ساده نیستم که گول حرفاتو بخورم و
 بخاطر منفعت خودت منو مجبور به کاری کنی . اگر تو غرور داشتی منم داشتم چیشده حالا عاشقم شدی؟ معذرت می خوام ولی من
 دیگه دوست ندارم. ازت بدم میاد. غرورم رو به تو ترجیح می دم.

دیدم امیرعلی سرش پایینه و دستاش رو مشت کرده. تو بهت موندم امیرعلی مغرور داشت گریه می کرد؟ اونم به خاطر من؟ شاید ازش
 دلگیر و عصبی بودم ولی نمی خواستم بخاطر من غرورش رو انقدر زیر پاش بذاره و خرد شدنش رو ببینم. من دیوونه هنوزم دوستش دارم
 من ازش دلخورم فقط همین اما زیاده روی کردم .
 کنارش رفتم و گفتم:
 -پاشو.

بلند شد و با عصبانیت ادامه دادم:
 -دوست ندارم اشک یک مرد رو ببینم می فهمی؟
 دیدم با صدایی که می لرزید گفت:
 -منو می بخشی سانیا ؟به جون خودت که برام عزیزی می کشم کسی رو که بخواد جای من دستاتو بگیره و واست اسم شوهرت رو به
 یدک بکشه...

روم رو برگردوندم و پشتم رو بهش کردم و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. امیرعلی منو تو بغلش گرفت و در گوشم زمزمه کرد:
 -سانیا منو ببخش برام دیگه غروری نمونده...تو خیلی خوبی ،خانومی ،مهربونی،کینه ای نیستی. منو ببخش دیگه.
 منو بیشتر به خودش فشرد. تو بهت حرفاش بودم ،من بخشیده بودمش دیگه ازش دلخور نبودم. می دونستم زیاده روی کردم. غرور مرد
 زندگیمو بدشکستم و پشیمون بودم از این انتقام بچگانم. از خودم ناراحت بودم. امیرعلی پشیمون بود و من کاری کردم که بدتر شه.
 خودم رو از بغلش کشیدم بیرون برگشتم و دستامو رو سینش گذاشتم . خواستم حرف بزنم که با چشمای قرمز گفت:

- نگو که نبخشیدی که دیوونه می شم، می دونی که روانیتم.

ناخودآگاه نیشم باز شد و دیدم با ناراحتی گفت :

-پس نبخشیدی.

-اه بسته دیگه امیرعلی. تلافی کردن منم تموم شد! من بخشیده بودمت فقط از دستت عصبی بودم تو دل منو شکسته بودی نباید انتظار داشته باشی که همون موقع بهت بگم بخشیدمت...

نذاشت حرفم رو بزمن دوباره بغلم کرد.

-ممنونم که من رو بخشیدی خیلی ازت ممنونم. بهت قول می دم بهترین زندگی رو برات بسازم نفسم! باهات می مونم تا تهش.

از بغلش اومدم بیرون با نیش باز نگاهش کردم.

-حال کردی چقدر حرصت دادم تو این روزا؟

دیدم با حرص نگاهم می کنه.

-بله خانوم بایدم انقدر خوشحال باشی تو این چند روز اینقدری حرصم رو در آوردی که منی که روانشناسم خیر سرم افسردگی گرفته بودم. می خواستم خودکشی کنم، حالا خانوم نیشش بازه. والا دختر به این پرووی ندیده بودم!

نیشم رو بیشتر باز کردم و گفتم :

-حالا ببین امیرعلی خان!

دیدم با چشمای برزخی قدم برداشت سمت من، منم که خودتون می دونید الفرار! من می دویدم اونم دنبالم یهو پام گیر کرد به پایه مبل داشتم می افتادم که دیدم دستای نیرومند امیرعلی مانع شد. چشمام رو باز کردم دیدم امیرعلی باچشمای پر از شیطنت داره نگاهم می کنه.

-به نظرت چطوری انتقام همه اذیت کردنات رو بگیرم؟ چطوری می خوام تاوان پس بدی؟

خواستم به حرفش اعتراض کنم که با کارش مهرسکوت به لبهام زد.

***دوسال بعد

بعد از اون تصادف من و امیرعلی باز به هم رسیدیم. اینم قسمت من بود که اینجوری عاشق شم.

بالاخره عشق مغرور من بهم گفت دوستم داره.

من و امیرعلی الان یک ساله که عروسی کردیم یعنی یکسال عقد بودیم یک سالم از عروسیمون می گذره. رو هم دوسال میشه .

خوشحالم که با عشقم خوشبختم .

پریسا و رادین باهم ازدواج کردن. تازه این مانای شیطون هم با شهاب همون پسره که اونروز زده بود بهم حافظم رو بدست آوردم ازدواج کرد . نگو این مانیا خانوم شیطون اون موقع که من بستری بودم میومد منو ببینه شهابم عموش مریض بود میومد ملاقات همو میدیدن تا

اینکه آقا شهاب یه دل نه صد دل عاشق مانیا می شه . راستی شهاب پلیسه. حالا فقط مونده سپهر داداشیم. اونم نامزد کرده و یه زن

داداش خوشگل به اسم نرگس دارم.

به ساعت نگاه کردم، پنج عصر بود. داشتم به اتفاقات دوسال پیش فکر می کردم، دقیقا وقتی که هفده سال بیشتر نداشتم. الان دقیق یک

سال از عروسی من و امیرعلی می گذره و نه من اون سانای هفده ساله ام و نه امیرعلی اون امیر علی بیست و شش ساله!

الان، یک هفت ماهی هست که از عروسی مانیا با شهاب می گذره.

به لطف امیر علی، تونستم دیپلم رو بگیرم، ولی پیگیر کنکور و دانشگاه نشدم ولی در عوض، مانیا کنکور شرکت کرد و وکالت قبول شد، اون هم با رتبه عالی.

امشب باید، واسه امیرعلی سنگ تموم بذارم! بعد از چند ساعت آشپزی، با خودم مرور کردم؛ قورمه سبزی که پخته، برنجم که داره دم می کشه، سوپم که حاضره، ژله هم که درست کردم، شربتیم که تو یخچاله.

به ساعت نگاه کردم، هشت و نیم بود، سریع دویدم سمت حمام و بعد از یه دوش و آرایش خوشگل و فر کردن پایین موهام ، یک لباس صورتی کوتاه که یقه توری داشت و دامنش چین دار بود و تا بالای زانوم می رسید، پوشیدم.

امروز نگاه کردن به عقربه های ساعت کارم شده بود، ساعت ده بود و دیگه امیرعلی باید این موقع ها می رسید.
 خواستم بهش زنگ بزنم اما پیشمون شدم و تصمیم گرفتم سورپرایزش کنم.
 میز رو هم چیده بودم و منتظر روی صندلی صورتی رنگ نشستم ، که نفهمیدم کی خوابم برد.
 با شنیدن صدای در خونه که باز شد، آروم چشانم رو باز کردم و رفتم سمت امیرعلی.
 -بیدارت کردم سانیا؟
 -نه عزیزم، دیگه باید بیدار می شدم.

کیف امیرعلی رو ازش گرفتم و کتشم در آوردم. امیر علی یک نگاه به سر تا پام انداخت و گفت:
 -می گم خانومی انگار یه خبرایی در راهه؟
 به چشمای قهوه ای رنگش نگاه کردم، شیطون نگاهم کرد و بعد از یه چشمک، به سمت دستشویی رفت تا دستاش رو بشوره.
 غذا ها یخ کرده بود، تا امیرعلی بیاد گرمشون کردن و بعد مشغول غذا خوردن شدیم.
 -چه کردی سانیا بانو! خیلی خوشمزس!
 -واقعا؟ خوشت اومد؟
 -آره، راستی خوشگل شدی خانومی.
 -چشمات قشنگ می بینم امیرعلی. امیر می گم چند هفته دیگه عروسی داداشمه، من لباس ندارم.
 -حالا می ریم خرید انشالله!
 -انشالله! می گم امیرعلی پارسال، عروسی خودمون رو یادته؟
 -بله، مگه می شه یادم بره؟ مخصوصا شب عروسی، تو ماشین موقع برگشت گرفتی خوابیدی . من موندم بین اون همه سر و صدا چطوری خوابت برد؟
 -خب خسته شده بودم! تازه تو آرایشگاه هم چرت می زدم .
 -خرس خوابالوی منی دیگه.
 -اخمی بهش کردم و گفتم:
 -خرس خودتی. امیرعلی یه دفعه از اون اخما که تو دوران نامزدی همیشه بهم می کردی، یک دونه از اون اخما کن!
 -ولمون کنا! سانیا یک شبم خوش اخلاق میام خونه، توقع داری اخم کنم؟
 -خواهش کنم چی؟
 -باشه بیا!
 -ای جانم! قربون اخمات !
 امیرعلی لبخند شیرینی زد و گفت:
 -قربون زبون دو متر درازت!
 -عه امیرعلی.
 -باشه خانوم، تو فقط ریلکس باش.
 -سیر شدی؟
 -آره عشقم، دستت درد نکنه.
 -خواهش می کنم.
 بلند شدم و میز رو جمع کردم، داشتم ظرف ها رو می شستم که امیرعلی گفت:
 -پیام ظرف ها رو بشوریم؟
 -نه مرسی، معلومه داری تعارف می کنی امیر.
 -عه از کجا فهمیدی؟ به خدا خسته نبودم ، می اومدم.
 از آشپزخونه بیرون رفتم ، امیرعلی نبود به احتمال زیاد تو اتاقمونه.

به سمت اتاق خوابمون که، با ترکیب صورتی و یاسی آرایش شده بود گام برداشتم. امیرعلی مشغول لباس عوض کردن بود، که با دیدن من گفت:

-خسته نباشی سانیا. راستی این شلوارم رو که رو تخته، بی زحمت بشور ، کتم هم رو چوب لباسیه، الان پیرهنم هم در میارم؛ آخه فردا سرکار نمی رم.
-باشه عزیزم.

رفتم سمتش و دقیقا جلوی تخت رو به روش وایستادم و شروع کردم به باز کردن دکمه هاش که گفت:
-نه! مثل اینکه تو قصد داری کار دست جفتمون بدی!

سرم رو بلند کردم و با شرم خاصی که تو چشمانم موج می زد، نگاهش کردم که خیلی آرام هولم داد رو تخت، تا خواست بیاد سمتم صدای زنگ آیفون بلند شد، به ساعت که روبه روم بالای در نصب شده بود، نگات کردم یک نصفه شب بود!
امیرعلی با نگرانی به سمت آیفون رفت و بدون این که بپرسه کیه ، دکمه رو زد. منم هراسون دنبالش رفتم. امیر علی به سمت در رفت تا در رو باز کنه. تا در رو باز کرد، با چهره مانیا رو به رو شدیم اون هم بدون شهاب ، همسرش!
مانیا با دیدن امیرعلی که دکمه های لباسش باز بود، تیپ من و بدتر از همه، چهره ی هراسون من و امیرعلی ، سری کج کرد و بهت زده گفت:

-مثل این که بد موقع مزاحم شدم؟

منم که تو حال خودم نبودم، در جواب گفتم:

-بد موقع که مزاحم شدی!

امیرعلی به دنبال حرفم، اخمی به من کرد و رو به مانیا گفت:

-نه آجی خوش اومدی! بیا تو.

-سلام مانیا، خوش اومدی شهاب کو؟

-حالا بذار بیام تو بعدش تعریف می کنم. ببخشید داداش این موقع شب مزاحم شدم ! خواستم برم خونه مامان که دیدم این موقع شب خوابن ،(بعدش با شیطنت خاصی، چشمکی به من زد و ادامه داد) که دیدم شما اکثرا تا صبح بیدارید.
در جواب مانیا گفتم:
-نه اینکه شما نه شب خوابید!

مانیا نگاهی از روی خجالت، به داداش کرد ولی از روی پر روگی گفت:

-من در عجبیم! امروز که سه شنبه بود!

امیرعلی که قشنگ متوجه منظور خواهرش شده بود، برای عوض شدن بحث گفت:

-سه شنبه هم روز خداست.

من هم دیدم این دختر از رو نمی ره ، کوسن رو از روی میبل برداشتم و دویدم طرفش که بزمنش، مانیا هم دوید و در حین این که دنبال هم می دویدیم، گفتم:

-از وقتی با شهاب ازدواج کردی، هم بی تربیت شدی هم پر رو.

امیرعلی-باشه، باشه ! بس کنید! سانیا یک نصفه شبه ها! همسایه ها خوابن.

یک دقیقه وایستادم، یک امیر علی چشم غره تحویل امیر دادم و گفتم:

-تو حجابت رو رعایت کن برادر!

امیرعلی یک نگاه به سر تا پاش انداخت، تازه فهمید دکمه های لباسش بازه که مجبور شد بره تو اتاق که مانیا گفت:

-تا حالا داداشم رو از نمای جلو اینجوری ندیده بودم! ماشالله سیکس پک! تو خونه خودمون بودیم ، این قدر این پسر با حجاب بود، من که خواهرشم ندیده بودم با رکابی بگرده.

-خب حالا هیزه بدبخت! اونم حواسش نبود دیگه . خیلی بی تربیت شدی مانیا! یک ذره اخلاقت رو درست کن! زشته!
-چشم با ادب.

صدای امیرعلی از اتاق اومد که گفت:

-آجی؟ سانیا؟ بیاید تو تراس حرف بزیم. رو به مانیا گفتم:

-مانیا تو برو، یک صندلی هم واسه خودت ببر، منم برم شربت بیارم.

-صندلی که دوتا هست تو تراس؟

-آره، ولی ما سه نفریم.

سریع شربت ریختم و رفتم سمت تراس، مانیا و امیرعلی داشتن باهم حرف می زدند که وسط حرفشون پریدم و گفتم:

-چی شده؟ چرا شهاب نیومد؟

امیرعلی طلبکارانه اخمی بهم کرد، که مانیا در جواب گفت:

-هیچی بابا، با شهاب دعوا شد بعد قهر کردم.

-خب سرچی؟

-هیچی داشتیم بازی می کردیم، شرط گذاشتیم بعد همش شهاب برنده می شد منم اعصابم خرد شد؛ من به اون چیز میز گفتم، اونم به

گفت بعد دعوا بالا گرفت قهر کردم با آژانس اومدم اینجا.

-خیلی دعواهاتون مسخرس مانیا، هم شهاب بچس هم تو. تو که نوزده سالته شهابم بیست و چهارسالشه!

-نه این که تو سنت زیاده خانوم بزرگ؟

امیر علی شروع کردن به مشاوره دادن و خلاصه سخنرانی. در کل صداش، آرامش خاصی به آدم می داد تا لب تر می کرد، خوابم می

گرفت. در آخر تصمیم گرفتیم بخوابیم که تازه تعارف ها شروع شد.

مانیا- ساتیا پتو بدی من می رم رو کاناپه می خوابم شما هم تو اتاق خودتون.

-نه آجی تو کمتر درد می گیره، شما دوتا رو تخت بخوابید، من رو کاناپه می خوابم، چیزی تا صبح نمونده.

مانیا با ناراحتی گفت:

-آخه...

امیرعلی با عصبانیت کوچک باحالی گفت:

-آخه نداریم، همین که گفتم!

مانیا رو تخت خوابید و چشمانش رو، روی هم گذاشت. تازه یادم افتاد به امیرعلی شب بخیر نگفتم. یواش یواش از اتاق رفتم بیرون،

امیرعلی روی کاناپه خوابیده بود، عاشق چهره ی مردونش بودم، بعضی وقتا توی خوابم اخم می کرد.

به خاطر نور کمی که رو صورتش تابیده بود، به وضوح نمی تونستم چهرش رو ببینم.

بالاسرش رفتم، آروم موهاش رو نوازش کردم و بعد گوشش رو بوسیدم که بلافاصله چشمش رو باز کرد و گنگ نگاهم کرد.

-امیرعلی؟ پاشو!

-چی؟ چی شده؟

-هیس! هیچی پاشو کارت دارم.

-باشه بیا.

-امیر جان، نگفتم که بشین گفتم پاشو!

-خب پا شدم. جونم چی کار داری؟

-امیرعلی، بغلم کن.

-چی کار کنم؟

-وای! بغلم کن.

امیر علی با چهره ی درهم رفته گفت:

-آخه الان؟

-تا بغلم نکنی خوابم نمی بره! دلم بغل می خواد.

بغلم کرد و سرم رو به سینش چسبوند، عاشق تپش قلبش بودم. بعد از چند دقیقه، در حالی که خونه غرق سکوت بود و نیمه روشن

بود، من رو از خودش جدا کرد و صورتم رو نرم بین دستای مردونش گرفت، سرم رو از روی خجالت انداختم پایین که مجبور شدم دوباره

نگاهش کنم، نگاهمون توی هم گره و فاصلمون با ریتم عقربه ثانیه شمار ساعت، کمتر می شد، صورتامون دیگه به هم نزدیک شده بود که

یهو چراغ پذیرایی روشن شد، دیدم مانیاس! من و امیرعلی هول کرده بودیم و سریع فاصلمون رو حفظ کردیم. تو دلم هر چیزی که به ذهنم می رسید رو به مانیا گفتم. امیرعلی هم سرش رو پایین انداخت و خودش رو زد به اون راه. که مانیا با چشمای گرد شده گفت:

-می خواستم برم دستشویی، راحت باشید!

-مانیا، جیگرت دراد! خدا خواهرشوهری مثل تو رو نصیب گرگ بیابون هم نکنه!

مانیا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-خیلی هم دلت بخواد. بریم بخوابیم دیگه سانیا!

-تو که دستشویی داشتی مانیا خانوم؟

-نچ فک کردم صدای گریس!

امیرعلی پوفی کشید و گفت:

-واقعا که! شب بخیر.

با ناراحتی به امیرعلی نگاه کردم و برآش دست تکون دادم که مانیا دستم رو گرفت و من رو برد تو اتاق تا بخوابیم.

صبح با صدای تلفن بیدار شدم. مانیا رو تخت نبود، رفتم بیرون و تلفن رو جواب دادم. صدای دل نشین مامان به گوشم خورد که باعث شد اول صبحی لبخند رو لبم بشینه.

-الو... سلام مامان خوشگلم، صبح بخیر!

-سلام سانیا جان ، خوبی دخترم؟ امیرعلی خوبه؟

-آره مامان ما خوبیم، تو خوبی؟ بابا، سپهر و ترگس خوبن؟

-آره دخترم اونا هم خوبن، ببخشید خواب بودی مزاحم شدم.

-مامان اینجوری نگو، مراحمی. بیدار بودم. جونم؟

-امروز ظهر قراره بریم خریدهای عروسی رو انجام بدیم، گفتم به تو هم بگم بیای یعنی باید بیای دخترم.

-وای مامان! به سلامتی خیلی دوست دارم بیام ولی خواهر شوهرم اینجاس.

-مانیا رو می گی؟ خب با مانیا بیا دخترم.

-نه مامان، خب باشه فکر می کنم بینم چی کار می تونم بکنم. فعلا مامان.

-خداحافظ دخترم. سلام برسون.

گوشی رو گذاشتم، امیرعلی از دستشویی اومد بیرون همزمان مانیا هم از آشپزخونه اومد بیرون.

-سلام زن داداش خوابالو.

-سلام عزیزم صبح بخیر، باکی حرف می زدی؟

-سلام، با مامانم، سلام رسوند گفت قراره برن خرید عروسی رو انجام بدن ، گفت منم برم ، گفتم نمیام.

مانیا-چرا؟ البته من که شنیدم ولی تو برو سانیا، من می مونم خونه.

-مامانم گفت با هم بریم.

-یعنی منم بیام؟ بینم چی می شه؟

داخل آشپزخونه بودم، داشتم صبحانه می خوردم که صدای سلام و احوالپرسی امیرعلی و شهاب به گوشم خورد. مانیا روش رو کرد اونور یعنی مثلا قهره، منم به امیرعلی گفتم برام لباس مناسب بپاره.

وارد پذیرایی شدم و رو به آقا شهاب گفتم:

-سلام آقا شهاب خوبید؟ خوش اومدید. بفرمایید صبحانه.

-سلام سانیا خانوم، ممنون. نوش جان شده. امیرعلی، مانیا کجاست؟

امیرعلی، مانیا رو صدا زد و چون دید جواب نمی ده رفت آشپزخونه و بعداز چند دقیقه به جمع ما پیوستن و مانیا کنار من نشست.

-مانیا خب برو پیش آقا شهاب بشین دیگه!

مانیا در حالی که برام پشت چشم نازک می کرد، شهاب گفت:

-سلام مانیا.

امیرعلی-آبجی، شهاب سلام کرد.

مانیا با حالت طلبکارانه ای گفت:

-علیک سلام، چرا اومدی؟

شهاب هم صداس کمی اوج گرفت و گفت:

-اصلا معلوم هست، کجایی! این بچه بازی ها چیه؟ کلی دنبالت گشتم، چرا گوشت رو جا گذاشتی تو خونه؟

-می شه بس کنی؟ اینجا جاش نیست!

امیرعلی از جاش بلند شد و اشاره کرد، باهانش برم تو اتاق تا مانیا و شهاب راحت حرف بزنن.

-امیرعلی؟ چرا نداشتی بشینم؟

-زشته سانیا جان! زن و شوهر می خوان حرف بزنن، بحث کنن، ماهم بشیم تماشاچیشون درست نیست!

-من که کاری نداشتم، فقط واسم جالب بود.

-زشته دختر خوب.

-تازشم امیرعلی دیشب خواهرت اونجوری اومد وارد حریم شخصیمون شد، هیچی نگفتی حالا اگر داداش بدبخت من بودا دیگه هیچی!

-این حرفا چیه می زنی؟ سانیا من که داداشت میاد چیزی نمی گم.

-نه تورو خدا می خوام بگو!

-سانیا خانوم، الان وقت این حرفا نیست. خب؟

خواستم جواب امیرعلی رو بدم که صدای شهاب از پذیرایی اومد که گفت:

-امیرعلی ما داریم می ریم، سانیا خانوم ببخشید تو زحمت افتادید!

من و امیرعلی رفتیم تو پذیرایی، خدا می دونست شهاب چطوری دل مانیا رو بدست آورده بود! هر از گاهی مانیا نیم نگاهی به شهاب می

کرد و لبخند می زد. چقدر هم محکم دست هم رو گرفته بودن.

-چه زحمتی شهاب جان؟ لطف کردی. مواظب آبجی منم باش!

-مانیا نمیای؟

شهاب که از جریان خبر نداشت، پرسید:

-کجا؟

خواستم بگم که مانیا در جواب گفت:

-خرید عروسی داداش سانیا، نه عزیزم شرمنده، تو برو خوش بگذره! من و شهاب کلی کار داریم.

شیطون نگاهش کردم و با چشمکی گفتم:

-شما برید به کارتون برسید.

بعد از رفتن مانیا و شهاب، من و امیرعلی هم حاضر شدیم من رفتم خونه مامانم و امیرعلی هم رفت خونه مامانش تا هم سر بزنه هم به

باقی کاراش برسه.

(دوهفته بعد)

داشتم تو اتاق حاضر می شدم که امیر علی از تو پذیرایی گفت:

-بدو دیگه سانیا! دوساعته داری لباس می پوشی!

با کلافگی گفتم:

-وای امیرعلی! اومدم، انگار نه انگار قراره بریم خرید، عروسی داداشمه باید خوب بگردم!

کیفم رو برداشتم و سوار ماشین شدیم، از ماشین پیاده شدم و اولین جایی که به چشم می خورد پاساژ بزرگ و چند طبقه ای بود که

سر خیابون بود. کلی همه مغازه ها رو گشتیم، ولی چیزی نخریدم که صدای امیرعلی در اومد و گفت:

-سانیا، عزیزم هزار تا مغازه رو گشتیم. یه چیزی بپسند دیگه! اون لباس آبی قشنگ بود که!

-نه! خوشم نیومد. امیرعلی بریم اون مغازه اولیه؟ اون لباس صورتی رو می خوام.

امیرعلی با چشم های گرد شده و اخمای درهم رفته، گفت:

-وای سانیا! این همه راه رو دوباره بریم پایین؟

-خب با ماشین می ریم، ماشینت که هست.

-سانیا، خانومی خیابون یک طرفس!

-خب پیاده می ریم. اول بریم من لباس بگیرم بعد یه سری خرده ریز هم هست اونو رو بخرم. آهان! صندل مجلسی هم می خوام بعدشم

می ریم تو کفش و کت و شلوار بگیر.

-تو اول خریدات رو بکن. من هیچی نمی خوام.

-وآ؟ یعنی چی امیر؟ عروسی داداشمه.

امیرعلی تو کل راه، همش غر می زد. رفتیم سر همون مغازه اول، لباس رو گرفتم و رفتم تو اتاق پرو. امیرعلی یجوری وایستاده بود جلو

اتاق پرو و پسر مغازه دار رو بد نگاه می کرد که انگار بنده خدا از جزیره آدم خوارها اومده بود!

هوف! چرا زبیش رو نمی تونم ببندم؟ امیرعلی رو صدا زدم و در رو که باز کردم همزمان دختر فروشنده هم اومد سمتم و گفت:

-بذار کمکت کنم، زبیش رو ببندی.

تا اومد نزدیکم امیرعلی بد نگاهش کرد و رو به من گفت:

-وایستا خودم برات می بندم!

دختره کنار رفت و امیرعلی بلافاصله نزدیکم شد و هولم داد تو اتاق پرو و در رو بست. رسماً داشتیم له می شدیم. از کاری که کرد هنوز

هم تو بهت مونده بودم. از خجالت مردم!

سرم رو انداختم پایین و امیرعلی زیپ لباس رو کشید بالا و خیلی جدی گفت:

-سرت رو بگیر بالا ببینمت خانومی!

سرم رو آروم بلند کردم و به آینه قدی تو اتاق پرو نگاه کردم، قدم به زور تا سر شونه های امیرعلی می رسید.

-امیرعلی، معنی این کارا چیه؟

-کدوم کارا؟

-همین حرکت!

-دوست دارم.

-دوست داشتن دلیل این کارا نیست.

-اتفاقا هست.

-بیخیال! امیرعلی بهم میاد؟

امیرعلی چوونش رو، به شونم چسبوند و روبه آینه گفت:

-آره عشقم، خیلی قشنگه! پرنسس کی بودی تو؟

-امیرعلی مسخره می کنی؟

-نذار آهنگ پیرهن صورتی رو برات بخونم! من که تعارف ندارم باهات.

-دیوونه! برو بیرون می خوام لباس عوض کنم.

-خب عوض کن.

-خیلی بی تربیتی امیر! برو بیرون تا خانومه صداس در نیومده!

-ببین من برم بیرون بگی امیرعلی بیا کمک، نمیام گفته باشم!

-خب زبیش رو باز کن بعد برو؛ باز کردی برو دیگه عشقم!

امیرعلی رفت بیرون، من هم لباس رو عوض کردم و با خجالت رفتم بیرون و به سختی اون زمانی رو که امیرعلی پول لباس رو حساب

کنه رو تحمل کردم، از خجالت داشتم جلوی پسر و دختر فروشنده می مردم.

از مغازه زدیم بیرون و توی راه رو به یک کفش فروشی رسیدیم که به امیرعلی گفتیم:

-امیرعلی، میگم ممنونم ازت!

امیرعلی که محو تماشای کفش های زنونه مجلسی شده بود و داشت برام کفش انتخاب می کرد، گفت:

-خواهش می کنم. سانیا کدوم کفش رو می پسندی؟
 -اوم، این خوبه؟ همین بند بندیه.
 -آره، بیا بریم بپوش.
 رفتیم تو مغازه و کفش رو پوشیدم که پسر فروشنده گفت:
 -پیام براتون بنداش رو درست کنم؟
 امیرعلی با اخم گفت:
 -ممنون آقا، خودش بلده، می بنده.

رو به امیرعلی جوری که بشنوه اعتراض کردم و گفتم:
 -امیرعلی نمی تونم.

امیرعلی اومد سمتم و روی زانوهایش خم شد و بنداش رو برام بست و گفت:
 -خوبه؟ خوشت اومد؟
 -امیرعلی، تو از کجا بلدی؟
 -بلد بودن نمی خواد که، خوشت اومد؟ انداز ته؟
 -آره خوشگله.

بعد از این که پول کفش رو حساب کردیم و منم یک سری خرده ریز خریدم، رفتیم تو مغازه لباس مردونه فروشی و امیرعلی یه کت پسندید، رفت تا بپوشه، من هم جلو در مغازه ایستاده بودم که یه پسر اومد سمتم و گفت:
 -شماره بدم خانوم خوشگله؟

منم روم رو کردم اونور، پیچید جلوم و همون لحظه امیرعلی از پرو اومد بیرون و با دیدن همچین صحنه ای، اخماش رفا تو هم و اومد سمتمون.

-خوش تیپ مشکلیه؟ برو اونور تا نزدمت!
 پسر پوزخندی زد و گفت:

_هه! تو می خوای من رو بزنی؟ برو پی کارت تو کار مردم دخالت نکن.
 -تو کاره مردم؟ پسر تو خجالت نمی کشی مزاحم زن مردم می شی؟

امیرعلی یقه ی پسر رو گرفت و درگیر شدن که دوستای پسر اومدن سمت ما! منم که حسابی ترسیده بودم، بازوی امیرعلی رو گرفتم و

گفتم:

-امیرعلی تو رو خدا، ولش کن! ارزشش رو نداره.

-ولم کن بینم چی می خواد بگه؟

اعصابم خرد شده بود، با تمام قدرتی که داشتم دست امیرعلی رو گرفتم و کشیدم سمت خودم، دوستای پسر هم بردنش.

-امیرعلی این چه کاریه؟ زشته! از تو دیگه توقع نداشتم.

-سانیا ساکت شو! حوصله ندارم. کار من زشته یا اون پسر ی...لاله الی الله!

-باشه دیوونه بود، بیشعور بود، رفت دیگه آروم باش!

با اخم غلیظش، خیلی معمولی نگاهم کرد و گفت:

-موهایت رو بکن تو!

-باشه امیر، بیا بریم تو مغازه، حالا خوبه کته پاره نشد!

برگشتیم تو مغازه، امیرعلی در حین این که کت انتخاب می کرد، با فروشنده درباره اون پسر و مزاحمت ها، اظهار نظر می کردن و امیر بعد از انتخاب کتی مشکی رنگ، به سمت پرو رفت و قبل از این که بره تو، با اخم نگاهم کرد و اشاره کرد برم سمتش.

-جونم؟

-برو تو سانیا!

با چشمای متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-امیرعلی زشته! تو می خواهی لباس عوض کنی، من چرا برم تو؟
با اخمای در هم رفته و با صدایی که توش عصبانیت موج می زد، گفت:

-گفتم راه بیفت! برو تو!

-امیرعلی، تو امروز عقلت رو از دست دادی! امیرعلی خجالت می کشم، زشته جلو مغازه دار.

-تو بیخود می کنی از اون خجالت می کشی! از من که خجالت نمی کشی برو تو!

هنوز هم بهت زده نگاهش می کردم که، بازوم رو گرفت و داخل اتاق پرو هدایتم کرد.

خدارو شکر اینجا جادار تر بود! امیرعلی هم طبق معمول در رو قفل کرد، از چهره و حرکاتش مشخص بود، عصبانیه!

-امیرعلی، معلوم هست داری چی کار می کنی؟

-آره، ببین سانیا از کنار من نکون نمی خوری!

-و! چرا؟

-همین که گفتم، والا یه پنج دقیقه تنهات گذاشتم تو مغازه دیدی که چی شد.

چیزی نداشتم بهش بگم، حرف زدنم باعث بدتر شدن اوضاع می شد. کت رو تنش کن خیلی بهش می اومد!

از پرو رفتیم بیرون تا امیرعلی پول لباس رو حساب کنه، از خجالت پشت امیرعلی قایم شدم.

بعد از انجام تمام خریدا، با خستگی برگشتیم خونه. واقعا امیرعلی امروز عجیب رفتار می کرد. با این کارامون، فکر کنم همه پیش خودشون بگن این دوتا دیوونن!

***یک هفته بعد

ای جانم! ترگس زن داداش خوشگلم چقدر کنار سپهر داداشیم، تصویر قشنگ و رویایی ساختن!

مانیا امروز خوشگل شده بود، یه لباس آبی خوشرنگ پوشیده بود ولی نمیدونم امروز چی شده هی گلاب به روتون، بالا میاره!

ای جانم! امامان و بابام چقدر خوشحالن! هرچی باشه تک پسر گلشون رو داماد کردن.

همه وسط سالن داشتن می رقصیدن که یکی زدم تو بازوی مانیا و گفتم:

-مانیا بیا بریم برقصیم.

-وای سانیا! اصلا حال ندارم. معدم درد می کنه!

-بیا بریم برقصیم دیگه! برقصی حالت میاد سرجاش. می گم مانیا اگر تو زود شوهر نمی کردی، تو همچین روزی کنار سپهر بودی.

-خب حالا! این حرف ها رو جلو شهاب نگی غیرتی می شه.

رفتیم وسط رقصیدیم، سپهر هم شیطون شده بود هی شاباش می داد. بیهو مانیا جلو دهنش رو گرفت و از سالن خارج شد، من هم دنبالش رفتم.

تقی به در سرویس بهداشتی زدم و گفتم:

-خوبی مانیا؟

مانیا با رنگ و روی پریده اومد بیرون و گفت:

-نمی دونم چه مرگمه!

-از کی این جوری شدی؟

-نمی دونم، ولی یک یا دوهفته ای هست بی حالم، گه گاه هم بالا میارم.

-دکتر رفتی؟

-نه.

-مانیا حالت خیلی بده! می خواهی به امیرعلی بگم ببرت بیمارستان؟

-نه ولش کن، شهاب هست. خوب می شم.

-تو دیوونه ای مانیا!

دیدم مانیا زیر بار نمی ره، گوشی رو برداشتم و به شهاب زنگ زدم و جریان رو گفتم، اون هم سریع اومد و با مانیا رفتن دکتر. منم رفتم تو تو باغ تا هوایی تازه کنم.

یک لحظه گرمی نفسای کسی به گردنم برخورد کرد و در گوشم با صدای بم مردونش، شیرین زمزمه کرد:

- خانوم خوشگلم؟ چرا اینجا وایستادی؟

برگشتم و نگاهش کردم، نگاهامون برای چند لحظه بدون هیچ حرفی، توی هم گره خورد.

- حوصلم سر رفت امیرعلی.

- عروسیه ها خانوم اونم عروسی خان داداشت! مگه می شه حوصلت سر بره. برو برقص! تو که تخصص داری خانومی.

- رقصیدم امیر، یک عالمه هم رقصیدم. خسته شدم.

- خب با مانیا حرف بزن.

- مانیا نیست، معدش به هم ریخته بود با شهاب رفتن دکتر.

- تو چرا زودتر بهم نگفتی سانیا؟ الان حالش چطوره؟

- خب بابا امیرعلی! نگران نشو دیگه. حالا من بمیرم عین خیالت هم نیست.

- هیس! دیگه این حرف رو نزن. باشه؟

- چشم، امیر علی یک چیزی بگم نمی خندی؟

- نه بگو سانیا.

سرم رو گذاشتم رو سینش و دستام رو دورش حلقه کردم، چشمانم رو بستم و گفتم:

- من خوابم میاد امیرعلی. اصلا نمی دونم چرا تو جو عروسی که قرار می گیرم، خوابم می گیره.

امیرعلی خنده ای کرد و گفت:

- بله می دونم. وقتی تو عروسی خودمون همش خواب بودی، چه توقعی ازت می شه داشت؟ اشکال نداره عزیزم! دیگه آخرشه، شام بدن تموم می شه.

- عشقم تازه داستان بعدشام شروع می شه، بعد ما فامیل درجه بکیم، باید بریم دنبال عروس و داماد و یک ذره برقصیم بعد برگردیم.

- باشه عشقم متوجه شدم، تو برو تو. فکر هیچی هم نکن.

- باشه خداحافظ.

بعد از خداحافظی برگشتم تو سالن.

وسط شام بود که مانیا با رنگ و روی پریده برگشت، مامانم هم قریبون صدقش می رفت. مانیا می گفت دکتر گفته معدش حساسه و مشکلی نیست و با دارو خوب می شه. سرم هم نوشته بود دکتر براش که این دختر خلم نزده گفته دلم پیش عروسیه.

بالاخره مراسم تموم شد و بعد از این که مهمون ها رو بدرقه کردیم و بعد از اون هم، رفتیم دنبال عروس و داماد و بعدش با مامان و بابا خداحافظی کردیم و راه افتادیم سمت خونمون.

امیرعلی هم اصرار داشت مانیا باهامون بیاد و چند روزی خونه ما بمونه. شهاب هم گفت با ما میاد و بعد از رسوندن مانیا، برمی گرده خونشون. منم تا برسیم خونه تخت گرفتم، خوابیدم. مانیا و شهاب صندلی عقب نشسته بودن البته چه عرض کنم، مانیا رو پای شهاب خوابیده بود و منم صندلی جلو ولو شده بودم و امیرعلی هم رانندگی می کرد.

با ضربه ای که به شونم خورد، یک چشمم رو با سختی باز کردم، دیدم امیرعلیه.

- پاشو سانیا، رسیدیم.

- وای تو رو خدا امیرعلی، خوابم میاد.

- پاشو ببینم عشقم!

- تو رو خدا بذار بخوابم. امیرعلی در ماشین رو قفل کن برو، من همین جا می خوابم.

- چرا مزخرف می گی سانیا؟ پاشو!

- به خدا حال ندارم امیرعلی، این همه راهو برم بالا می میرم.

- نکنه توقع داری بغلت کنم مثل بچه ها ببرمت بالا؟

- چه ایده خوبی! دیگه خود دانی!

- زشته جلو شهاب، سانیا.

- به من چه؟ بذار بخوابم امیرعلی.

-شهاب بیا کلید رو بگیر، مانیا رو ببر بالا، من هم الان میام. سانیا تو هم، تو ماشین بخواب.
 من هم با خیال راحت، چشمانم رو روی هم گذاشتم. بعد از چند دقیقه حس کردم دستی زیر زانو هام و شونه هام قرار گرفت و از صندلی ماشین جدا شدم، چشمانم رو باز کردم و دیدم امیرعلی واقعا بلندم کرده.
 امیرعلی آروم زیر لب گفت:
 -ماشالله چه سنگین هم شدی، معلومه شام زیاد خوردی.
 -می شنوما چی می گی! خودت سنگینی.
 -سانیا تورو خدا دلت به رحم بیادا! من چطور می این همه پله رو با این وضع برم بالا.
 حلقه دستم رو، دور گردنش محکم تر کردم و گفتم:
 -خدا کمکت می کنه امیر، از آسانسور استفاده کن پسر خوب.
 -آسانسور خرابه دختر خوب.
 -یک طبقه دیگه! امیرعلی تا برسیم دم در خونه، من به احتمال زیاد خوابم می بره تو بغلت، رسیدیم خونه من رو بذار رو تخت، بالشت خودتم بذار زیر سرم.
 -آخ... یا علی! چشم امر دیگه باشه خانوم؟
 چشمانم رو بستم و خوابیدم. بعد از گذشت چند دقیقه دیدم روتختم. حال نداشتم لباس هایم رو عوض کنم. به صدای خسته و بی جونم، اوجی دادم و گفتم:
 -امیرعلی! امیرعلی! امیر! بدو بیا!
 صدایی از امیر نشنیدم فقط صدای شهاب به گوشم خورد که گفت:
 ::
 شهاب-سانیا خانوم، امیرعلی داره سرم مانیا رو می زنه. الان میاد پیشتون.
 از تو اتاق، روی تخت با صدای تقریبا بلند و باحالت گنگی پرسیدم:
 -مگه امیرعلی دکتره؟
 صدای بی جون مانیا از پذیرایی اومد که گفت:
 -آره داداشم روانشناس که هست، دوره ی تزریقات هم دیده!
 با حالت شیطونی گفتم:
 -رو نکرده بود کلک!
 صدای جدی امیرعلی از پذیرایی اومد که گفت:
 -مانیا تکون نخور یک دقیقه! سانیا یک لحظه وایستا! الان میام. سر شالیزار نیست که داد می زنی. همسایه ها خوابن.
 -باشه امیرعلی، اومدی تو اتاق بیدارم کن.
 بعد از چند دقیقه، با صدای امیرعلی که بالاسرم بود، چشمانم رو که از زور خستگی، می سوخت رو باز کردم.
 -جونم سانیا؟ چیزی شده؟
 -امیرعلی...مانتوم، کفشم...
 -خب چی شده؟
 -در میاری واسم؟ به خدا حال ندارم.
 -پاشو ببینم تنبل خانوم! پاشو یه لباس راحتی بپوش، بخواب!
 -واقعا حال ندارم امیرعلی.
 -حال نداری دیگه؟ باشه!
 بعد از چند دقیقه، یه جیغ بنفش کشیدم و با حالت اعتراض گفتم:
 -امیرعلی چی کار داری می کنی؟
 -هیس! این عکس العمل ها چیه! خودت گفتی لباسام رو در بیار.
 -بابا من گفتم مانتو، شال و کفش رو در بیار نه لباسم رو!
 -خب با این لباس مجلسی سنگین می خوای بخوابی؟

-آره، زبپش رو ببند!
 -بیا! خوب شد؟ امشب من گیر دوتا بچه افتادم؛ یکیش که مریضه، یکیشم که تنبل شده.
 -حالا که بابای خوبی هستی، سرت رو بیار جلو.
 -واسه چی کوچولو؟
 سرش رو آورد جلو و من هم گونش رو بوسیدم و گفتم:
 -وای امیرعلی! تو خیلی خوبی! دوستت دارم. شب بخیر همسرم.
 -ای جانم! منم دوستت دارم خانومی. شب بخیر
 موهایم رو نوازش کرد و بعد از بوسه ای روی پیشونیم، از اتاق رفت. منم بعد از چند ثانیه، دوباره بیهوش شدم.
 *** (یک هفته بعد)

بالاخره، تمام مراسم های سپهرم تموم شد. دیشب مانیا خونه ما موند. هنوز هم حالش خوب نشده، تازه بدتر هم شده! یه فکری زده به سرم ولی فکر نمی کنم کسی به این موضوع فکر کرده باشه! رفتیم سمت مانیا و با گنگی پرسیدم:
 -مانیا می گم نکنه، تو حامله ای؟
 -خفه شو بی تربیت! درسته من و شهاب بچه دوست داریم ولی دلیل نمی شه که کار دست خودم بدم.
 -مانیا جدی می گم. بیا بریم دکتر یه آزمایش بده! اون جوری نگاهم نکن به خدا جدی می گم.
 -خجالت می کشم سانیا.
 -اون موقع که تو سن پایین شوهر می کردی باید خجالتت رو می کشیدی!
 -خوبه تو اول شوهر کردی سانیا!
 -من مجبور بودم. تو نمی فهمی این چیزارو! حالا بی خیال. مانیا پاشو حاضر شو بریم آزمایشگاه.
 -باشه ولی می ترسم.
 -ترس نداره که دیوونه!
 رفتیم آزمایشگاه و تا گفتیم آزمایش بارداری می خواهیم بدیم، پرستاره یجوری بد نگاهمون کرد که مانیا مجبور شد یادآوری کنه که ازدواج کرده! بعد از یک ساعت جواب آزمایش رو گرفتیم و رفتیم پیش دکتر. با جوابی که دکتر بهمون داد بهت زده، اومدیم بیرون. این دکتره چی داشت می گفت؟
 -سانیا نکنه شوخی کرد؟ شاید جواب آزمایش اشتباهه؟
 -گریه نکن حالا! کار خداس دیگه! دنیا که به آخر نرسیده. درست می شه!
 -حالا من به شهاب چی بگم؟ اصلا سانیا هیچی به هیچکس نگیا!
 -قول نمی دم. مانیا نمی خواد بهم تبریک بگی؟
 -به تو دیگه چرا؟
 -وا! هم خاله شدم و هم زن دایی.
 -تبریک می گم.
 -مرسی منم تبریک می گم.

(سه روز بعد)

امیرعلی-سانیا ببین دیگه داری رو اعصاب من راه می ری! معلومه داری یک چیزی رو ازم مخفی می کنی.
 -امیرعلی ول کن اون موضوع رو! می گم بذار اول بگم دردام رو بعد بهت می گم اون موضوع رو.
 امیرعلی دست به سینه با جدیت نشست و گفت:
 -خیلی خب، می شنوم دردت چیه؟
 -امیرعلی خب، من می خوام برم سرکار.
 -نچ نمی شه! نمی دارم پیش غریبه کار کنی.
 غر زدم و گفتم:

-می خوام آرایشگری یاد بگیرم.
 -نچ نمی شه! راه نداره.
 -ای بابا! امیر خیلی بدی! اه.
 -نمی شه دیگه! همینی که هست.
 -آخه چرا؟
 -یه سری مسائل هست صلاح نمی تونم بهت بگم. سنت کمه ظرفیتش رو نداری.
 دندونام رو روی هم فشار دادم و یه مشت زدم به بازوی امیرعلی که زد زیر خنده، بعدش هم با حرص گفتم:
 -خیلی بدی امیرعلی! همش من رو اذیت می کنی.
 -خب چی کار کنم؟ سه تا نفس عمیق بکش، یک لیوان آب بخور بعدش بگو باقی حرفات رو. اگه باز نمی تونی خودت رو کنترل کنی برو یک هوایی بخور، بعد بیا.
 بعدم بلند خندید، یک نفس عمیق کشیدم و گفتم:
 -رو آب بخندی!
 بازم نتونستم حرصم رو خالی کنم، یه دوتا مشت دیگه زدم به بازوش که امیر هنوز هم داشت می خندید، بعدم روم رو کردم سمت تلویزیون و دست به سینه نشستم. خودم از حرکاتم خندم می گرفت، فقط کافی بود امیر الان یک چیزی بگه، می ترکیدم از خنده. امیرعلی یکی با انگشتش زد به پهلو و ولی به روی خودم نیاوردم که دیدم بیشتر داره میاد نزدیکم که یهو شروع کرد به قلقک دادن، منم که قلقکی، می خندیدم از زور خنده و قلقک از میل افتادم پایین ولی امیرعلی مواظب بود هیچیم نشه. دیدم فایده نداره، شروع کردم به خواهش کردن. صدای خنده هامون، تو کل خونه پیچیده بود.
 آخر پشیمون شد و از قلقک دادن دست برداشت. روی زمین افتاده بودم و امیرعلی چشماش دقیقا جلو روم بود.
 اخمی کردم و گفتم:
 -اه! این کارا چیه ترکیدم.
 امیرعلی خیره نگاهم کرد و بعدش پقی زد زیر خنده که منم خندم گرفت.
 با دردی که تو دلم حس کردم به خاطر قلقک ها و خنده هام، به آرومی بلند شدم و نشستم رو مبل.
 امیرعلی از رو زمین، با حرکات دستش داشت تهدیدم می کرد که دوباره قلقکم می ده.
 جمع و جور نشستم و گفتم:
 -امیرعلی، دستت بخوره بهم جیغ می زنما! پسر خوبی باش دیگه! اون جوری نگام نکن، خندم می گیره. وسط جلسه به این مهمی، ببین چی کارا که نمی کنی.
 امیرعلی بلند شد و کنارم نشست و گفت:
 -یک بار دیگه ببینم حرص می خوری، اون جوری با حرص می زنی به بازوما، انقدر قلقکت می دم که خودت رو ...
 -خودم رو چی؟
 -خودت می دونی کوچولو! سانیا من نگران قلبتم واقعا!
 -امیر بسته دیگه! بذار حرفایم رو بزنم.
 -خب بفرمایید.
 -چی داشتیم می گفتم؟ آهان! امیرعلی من می خوام درس بخونم، برم دانشگاه.
 -باشه بخون. از الان خودت رو واسه کنکور آماده کن.
 -امیرعلی همیشه که. تو باید اسمم رو کلاس کنکور بنویسی، پیش مشاور تحصیلی ببریم.
 -خب باشه، می ریم انشالله!
 -نچ من نمی خوام درس بخونم، حال ندارم. می خوام برم سرکار.
 -خیلی دوست داری کار کنی؟
 -اوهوم.
 -می خوای بیای مطب من، منشی شی؟
 -هوم؟
 امیرعلی با حرکات دست و اشاره حرفش رو تکرار کرد و گفت:

-می گم می خوام بیای مطب من، منشی شی؟

-فهمیدم. پس وحید چی؟

(وحید منشی مطب امیرعلی، یک پسر جوونه!)

-بهش می گم نیاد. واسش یک کار خوب با درآمد بالاتر پیدا می کنم.

-خب باشه! میام.

-بیا. خب سانیا حالا وقتشه بگی چی رو داری ازم مخفی می کنی؟

-هیچی.

-دروغ نگو به من. سانیا مشکلی واست پیش اومده؟

-نچ.

-خب بگو دیگه! می شمارم؛ یک...دو...سه...

-خواهرت حاملس!

-چی؟ مانیا؟ حاملس؟ بین سانیا اصلا شوخی قشنگی نیست!

-شوخی نمی کنم. راحت شدی؟ الان خوشحالی؟ ناراحتی؟ عصبانی؟ افسرده ای؟ از شادی زیاد نمی دونی چی کار کنی؟

-عه! بسته دیگه سانیا. نمی دونم چی بگم ولی...زود نیست؟

-دیگه دیگه! خواهر شماس. می گم امیر علی به روش نیارا! خجالت می کشه.

-باشه.

(یک ماه و نیم بعد)

الان چند وقته که تو مطب، پیش امیر علی کار می کنم به عنوان منشی، خخخ ریا نشه یک چند تا خواستگار هم پیدا شد. یک چند

وقتی هم هست که همش خسته و بی حالم، امیرعلی می گه به خاطر کارای زیاده مطبه که خسته می شم.

تو افکار خودم غرق بودم که تا سرم رو بلند کردم، دیدم یک جفت چشم مشکلی جلو رومه. کپ کرده بودم و با صدای لرزون گفتم:

-آقا فاصله رو رعایت کنید.

-رعایت نکنم چی می خواد بشه عشقم...

بلند امیرعلی رو صدا زدم یک کشیده خوابوندم تو صورتش و با چشمای برزخی که عرق خون بود، نگاهم کرد و خداروشکر امیرعلی اومد

و تا صحنه رو دید، عصبی شد و دیگه نگم براتون!! دعوا بالا گرفت و تا کتک کاری پیش رفت و وقتی هم رفتیم خونه، کلی هم باهم

دعوامون شد و امیرعلی من رو مقصر می دونست.

(یک هفته بعد)

توی این یک هفته، می شه گفت رابطمون یکمی سرد شده. همش سر بحث های کوچک باهم قهر می کنیم. منم که بی حالم، همش

حال بدم رو بهونه می کنم.

امیرعلی در حالی که روی میبل، رو به روی تلویزیون نشسته بود و اخم کرده بود، گفت:

-سانیا، ظرف ها رو شستی بیا باهم فیلم ببینیم، با هم حرف بزنیم.

بعد از شستن ظرف ها، دوتا چایی ریختم و رفتم کنار امیرعلی نشستیم.

-بگو! گوش می دم.

-معذرت می خوام سانیا، من که توی این یک هفته، هر روز ازت عذر خواهی می کنم، چرا مثل طلبکارا باهام حرف می زنی؟

-امیرعلی من نمی فهمم چرا اجازه نمی دی پیام مطب؟ اون یارو، عوضی بازی در آورد، چرا من باید کارم رو از دست بدم؟

اصلا توقع نداشتم ازت! فکر نمی کردم این قدر کوته فکر باشی که افکارت مثل مردای قدیمی باشه و بخوای بگی جای زن توی خونس!

-سانیا جان، من درکت می کنم و می دونم دوست داری کار کنی، تازه تو مطب جات پیش من امنه ولی خانومی خودت که می بینی حال

و روزت رو؟ چند وقت اونجا بودی، ضعیف شدی و همش بی حالی. تازه بعضی وقتا هم که حالت تهوع داری!

-امیرعلی حالت تهوع من چه ربطی به کار داره؟ من تو خونه بابام هم اینجوری می شدم. وقتی با کله پاچه میای خونه، بایدم درک کنی چرا حالم به هم می خوره! تو که می دونی من از کله پاچه بدم میاد.

-باشه عشقم، هرچی تو بگی.

-امیرعلی یک چیزی بگم؟

-بگو، دوتا بگو!

-خیلی دوستت دارم. آخیش یک هفته بود تو گلوم گیر کرده بود، این جمله.

-منم خیلی دوستت دارم. سانیا تو خیلی خوبی!

-خودت خوبی آقای. امیرعلی فیلم رو بذار ببینیم!

-چشم.

-بی بلا! مثل اون دفعه ترسناک که نگرفتی؟

-امیرعلی خنده ای کرد و گفت:

-نه، به خاطر تو عاشقانه گرفتم.

-وای مرسی.

ای جانم! امیرعلی چه قشنگ خوابیده! اصلا وقتی خوابه معصومیت خاصی تو چهرش موج می زنه!

اوف! حوصلم سر رفته! چی کار کنم؟ بذار اون مدل خط چشم رو تمرین کنم بکشم. خخخ یک فکر شیطانی زده به سرم ولی می دونم آخر و عاقبت خوشی نداره و اگر امیرعلی بیدار شه هرچی که به ذهنش می رسه رو نثارم می کنه. ولی بی خیال! آدمای یک بار فقط زندگی می کنن!

لوازم آرایش رو برداشتم و رفتم سمت امیرعلی. از فکر خودم خندم گرفته بود. آرام آرام شروع کردم به آرایش کردن صورت امیرعلی، هر چند می دونستم این کار اشتباهه! وسطاش از خنده روده بر می شدم و توی دلم می خندیدم. خب حالا کارم تموم شد! همچین بدم نشدا! امیرعلی اگر دختر می شد هم، خوشگل می شد ولی با این قیافه مردونه و آرایش اصلا به دل نمی شینه! خب حالا چی کار کنم؟ دستش رو گرفتم و از کشوی پاتختی، یک خودکار برداشتم و شروع به کشیدن ساعت روی دستش کردم. حسابی خل شده بودم! خب دلم می خواست! وقتی داشتم عددش رو میذاشتم، امیرعلی چشمانش رو باز کرد و قوسی به کمرش داد و متعجب نگاهم کرد.

-چی کار داری می کنی سانیا؟

-بگم دعوا نمی کنی؟

-نه! این چیه کشیدی دور مچ دستم؟

-ساعته دیگه! واست ساعت کشیدم.

-نچ مثل این که واقعا دیوونه شدی! سانیا این کارا چیه؟ مگه بچه ای؟ حالا من این رو چطوری پاکش کنم؟ اگر پاک نشه چی؟

-وای! حرص نخور! خودکاره دیگه پاک می شه! پاک هم نشه خودم پاک می کنم.

-خوبه منم برات سیبیل بکشم؟

-شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-آره خوبه!

-یک کاری نکن پرپشت کننده مو بگیرم بزمن دور لبات!

-واقعا که امیر! دلت میاد اذیتم کنی؟

-آره ولی راستش رو بخوای نه. ناهار خوردی؟

-آره. خیلی گشتم بود خب! ساعت می دونی چنده؟ چهار عصره.

-یادش بخیر یک زمانی، خانوما تا شوهرشون غذا نمی خورد، لب به غذا نمی زدن.

-آره واقعا یادش بخیر ولی خوب شد این عادات ترک شد!

-امیرعلی بالش رو برداشت و پرت کرد سمتم و با خنده گفت:

-خدایا این زن بود به ما دادی؟

-نه فرشته بود بهت داد. خدایا این شوهر بود به ما دادی؟

-سانیا؟ می گم چقدر خوابیدم! خداییش خیلی خسته بودم.

-من چی می گم تو چی می گی! خسته نباشی شوهرم.

-ممنون، شما هم خسته نباشی خانومم. نهار چی داشتیم؟

-همون غذای دیشب مونده بود، البته من خوردم. الان تو پاشو برو آشپزخونه، یک نیمروی خوشمزه بپز، باهم می خوریم!

-چی شده؟ تو که من نیمرو می پختم، بدت می اومد؟ چی شده الان نیمروهام رو دوست داری؟

-خب یهو هوس کردم.

-نکنه، خبرایی تو راهه؟

-مثلا چه خبرایی؟

-ای خدا! خنگیا ولی دوست دارم. مثلا یک موجود کوچولو، توی شکمت زندگی کنه!

-برو بابا. فکر کردی من مثل خواهرت خر می شم؟ من هنوز خودم بچم.

-دور از جون خواهرم. عه! بی تربیت. بله از کارات که مشخصه بچه ای!

-امیرعلی، امروز نی نی بشم برات؟

-وای بچه شدی سانیا؟ این کارا چیه؟ یک سال گذشت البته یک سال و نیم از عروسیمون گذشته ولی تو انگار اصلا معنی زندگی زناشویی

رو درک نکردی!

-امیرعلی، تو رو خدا من تاحالا واست چیزی کم گذاشتم؟ غذا که می پزم، کارها رو که انجام می دم.

-نه دیگه نشد، من باید واست چند جلسه کلاس بذارم درس زندگی بهت بدم.

-من خودم بلدم.

-بلدی رو کن دیگه!

-خیلی شما بی ادبی! تو بلدی رو کن!

-ما که همیشه رو می کنیم، شما تمایل نداری ببینی.

-اه! بسته دیگه امیرعلی. من امروز می خوام نقش نی نی رو برات بازی کنم تا به خواهرت حسودی نکنی!

لپم رو کشید و گفت:

-چند سالته عمویی؟

-پنج سالمه!

-یه بوس بده به عمو ببینم.

رفتم نزدیکش و گوش رو بوسیدم. اونور گوشم نشون داد و منم بوسیدم و گفتم:

-بابایی دوجیتو می دی بازی کنم؟

-دوجی؟ دوجی چیه سانیا؟

-وای امیر! بابا همون گوشه.

-نه نمی دم گوشه مال بزرگتراس.

-بابای بد! بابایی، بابایی... اوجولات می خری واسم؟

-یا خدا اوجولات چیه؟

-وای امیر، همون شکلاته.

-باشه می خرم.

-بابایی...بابا امیر؟

-جونم، دیگه چیه؟

-سواری می دی؟

یکی آروم زد به بازوم و گفت:

-برو دیگه پررو نشو بچه.

امیرعلی رفت دستشویی. بعد از چند دقیقه صدای دادش اومد که گفت:

-سانیا پیام بیرون کشتمت.

اوه اوه! بدبخت شدم. صورتش رو با آرایش دیده، الان قاطی کرده بیاد بیرون می کشتم! از ترسم رفتم سر میل فایم شدم. امیرعلی از دستشویی اومد بیرون و صدای دادش به گوشم می خورد، که می گفت:

-سانیا؟ سانیا؟ کجایی؟ یعنی من پیدات کنم پدرت رو در میارم! این کاراچیه؟ بین یک بار دیگه ببینم لوازم آرایش تو مالیدی به صورت من، به شرفم قسم یا می کشمت یا طلاق می دم! هر جا هستی تسلیم شو! بیا بیرون کارت دارم! الان نمی گی یکی بیاد خونمون من رو با این سر و وضع ببینه، چی میشه؟

قلبم داشت می اومد تو دهنم. خیلی اوضاع داغون بود! سرم رو برگردوندم سمت پایه های مبل که با یک جفت چشم قهوه ای که عصبانیت توش موج می زد، مواجه شدم، چنان ترسیدم که نگوا!

امیرعلی با داد و عصبانیت ساختگی گفت:

-بیا بیرون ببینم!

من هم حس کردم دارم بالا میارم، سریع خودم رو از زیر مبل بیرون کشیدم و خودم رو به دستشویی رسوندم.

-سانیا حالت خوبه؟

-نه بابایی، حالم به هم می خوره.

-می خوای ببرمت دکتر؟ تو الان چند وقته اینقدر داغونی! نکنه معدت عفونت کرده؟ بیا بریم دکتر سانیا.

-نه امیرعلی، ای وای ببخشید بابایی، خب می ترسم آمپول بده.

-سانیا یک لحظه مسخره بازی در نیار.

-خب. امیر فردا خودم می رم دکتر. آزمایش هم نوشت، انجام می دم.

دستش رو دور کمرم محکم حلقه کرد و گفت:

-فکر کردی به این زودیا یادم رفت که شوهرت رو آرایش کردی؟

-امیرعلی، ببخشید خب. آخه حوصلم سر رفته بود! ببخشید.

-نمی دونی سانیا به سختی خودم رو کنترل کردم که خیلی عصبی نشم. بیا زود اینا رو پاک کن.

-چشم.

دست امیرعلی رو گرفتم و با خودم بردمش اتاق و روی تخت نشوندمش و با ظرافت خاصی، مشغول پاک کردن صورتش شدم و بعداز چند دقیقه گفتم:

-بیا امیرعلی، تموم شد! فقط یک بار دیگه صورتت رو با صابون بشور.

-مرسی! آخیش. شما خانوما چطور می تحمل می کنید؟

-دیگه دیگه! بابایی، بعداز ظهر من رو می بری پارک؟

امیرعلی بعداز چند ثانیه فکر گفت:

-آره عشق بابا می برمت! واست بستنی هم می خرم.

-مرسی بابایی. امیرعلی یک چیزی رو بگم؟ خوش به حال بچه ای که تو قراره باباش شی!

-اتفاقا خوش به حال اون بچه ای که مامانش تو باشی!

لبخندی تحویلش دادم و بعداز خوردن عصرونه، رفتیم پارک و کلی خوش گذشت.

امروز رفتم دکتر و گفتم که چند روزه که بی حالم. دکتر هم آزمایش نوشت. آزمایشات رو انجام دادم و مسئول آزمایشگاه گفت که فردا جوابش حاضر می شه.

داشتم بر می گشتم خونه که جلوی در یک مغازه که تعطیل بود، یک نوزاد دیدم که تو کریه بود. دور و برش هم خالی بود و خیابون هم خلوت بود. خواستم تنهاش بذارم و برم که دو دل شدم. اون بچه اگر اون جا می موند، کلی خطر تهدیدش می کرد.

دسته کریه رو گرفتم و تا برسم خونه، از همه پرس و جو کردم و کسی چیزی نمی دونست.

با بچه وارد خونه شدم. حالا به امیرعلی چی بگم؟ به نوزاد نگاه کردم می شه گفت یک نوزاد چند ماهس ولی خیلی خوشگل بود، زد زیر گریه. بغلش کردم و سعی کردم آرومش کنم ولی با تعجب بهم نگاه کرد، فکر کنم گرسنش بود. حالا شیر از کجا بیارم؟ گوشیم زنگ خورد، مانیا بود!

-سلام سانیا خوبی؟ دارم میام خونتون.
 -سلام مانیا، تو خوبی؟ کوچولو چطوره؟ بیا قدمت روی چشم.
 -اونم خوبه خالش، سانیا صدای بچه میاد؟
 -آره، حالا بیا بهت می گم. مانیا شیر خشک هم می گیری؟ پستونک هم بگیر. آهان پوشک و شیشه شیر هم بگیر.
 -می خوای چی کار سانیا؟ باشه می گیرم. فقط چند سالشه؟
 -یک دختره چند ماهس، وای مانیا خیلی گریه می کنه خداحافظ.
 دو ساعت داشتیم قربون صدقش می رفتم ولی باز هم آروم نمی شد. تو بغلم بود و یکم تکونش دادم، که کمی آروم شدو بالاخره مانیا اومد و رفت تا شیر درست کنه.
 -بیا سانیا، این رو بده بهش بخوره.
 -باشه مرسی.
 بعد از این که شیرش رو خورد، باز هم گریه کرد.
 -مانیا می گم این چرا باز گریه می کنه؟
 -آهان! این شیر می خوره، باید بزنی پشتش.
 -خب بیا بزنی پشتش.
 مانیا بغلش کرد و زد پشت بچه ولی باز هم گریه کرد.
 -سانیا این چرا آروم نمی شه؟
 -می گم شاید خراب کاری کرده؟
 -برو بشورش سانیا.
 -وای مانیا من نمی تونم، تو می بری بشوریش؟
 -من؟ با این وضع؟ انگار نه انگار باردارم.
 -خب مانیا می گم بیا باهم بریم بشوریمش.
 به سختی بچه رو شستیم و پوشکش کردیم. بچه رو بغل کردم و یکمی لالایی خوندم تا خوابش برد.
 -هوف! پدرم دراومد مانیا. چقدر سخته بچه داری!
 -آره سانیا، می گم این بچه رو از کجا آوردی؟ پدر و مادرش کیه؟
 -نمی دونم مانیا. داشتیم از دکتر برمی گشتم دیدم این بچه تنها جلو مغازه افتاده، دلم نیومد تنهاش بذارم.
 -دکتر واسه چی؟
 -یکم بی حال بودم، امیرعلی گفت شاید کم خونی باشه، یا عفونت معده!
 -مطمئنی کم خونیه؟ نکنه تو هم...
 -نه بابا! مگه من مثل توام که سریع حامله شم.
 -خب بابا! انگار چی شده؟ سانیا با این بچه می خوای چی کار کنی؟
 -امیرعلی بیاد می بریمش کلانتری.
 صدای زنگ اومد، صد در صد امیرعلی بود. در رو باز کردم و به استقبالش رفتم.
 -سلام سانیا، مهمون داریم؟
 -سلام خسته نباشی! آره، مانیا.
 -سلام آجی خوبی؟ خوش اومدی! شهاب خوبه؟
 -سلام داداش، مرسی منم خوبم. شهابم خوبه سلام می رسونه!
 -وروجک دایی چطوره؟
 -خوبه داییش، امروز رفت تو چهار ماه. پسر مامانشه دیگه!
 -خب حالا مانیا!
 یهو صدای گریه بچه از تو اتاق اومد که امیرعلی متعجب بهمون نگاه کرد و گفت:

-صدای بچس؟

-آره امیرعلی راستش، مانیا می ری بچه رو آروم کنی! امیرعلی داشتم از دکتر می اومدم که دیدم این بچه تنهاس آوردمش خونه.

-سانیا چی کار کردی؟ الان نمی گی من باید چه خاکی بریزم تو سرم؟

-امیرعلی الان ببریمش کلانتری.

-اگر یک وقت پلیس بهمون شک کنه چی؟ می افتیم زندان.

-خداکنه امیرعلی، خب راستش رو به پلیس می گیم.

-الان بچه کو؟

-تو اتاقه دیگه.

امیرعلی رفت سمت اتاق و بچه رو از مانیا گرفت و چند دقیقه تو صورت بچه زل زد و گفت که سریع حاضر شیم تا بریم کلانتری.

رفتیم کلانتری و کل ماجرا رو گفتم و چند ساعتی اونجا معطل موندیم تا این که یک خانوم که ظاهرا مادر بچه بود، پیدا شد و کلی

هم ازمون تشکر کرد؛ چرا که بچس رو یکی دیگه دزدیده بود و گذاشته بود جلو در مغازه که منم پیداش کردم و ...

-بچه کوچولوئه، چقدر دختر نازی بود!

-آره امیر، دختر بچه دوست داری؟

-هی بگی نگی! فرقی نداره برام دختر یا پسر. سانیا راستی اگر خدای نکرده ازین این اتفاقات پیش اومد، اول من رو در جریان بذار.

-چشم آقای.

ساعت شش عصر بود که راه افتادم سمت آزمایشگاه. جواب رو گرفتم و رفتم مطب پیش خانوم دکتر. بعداز این که نوبتم شد وارد اتاق

شدم و جواب آزمایش رو بهش دادم. چند ساعتی محو بررسی جواب آزمایش بود و نگرانی هام بیشتر شد.

دکتر متوجه سنگینی نگاهام و نگرانیم شد و لبخندی زد و گفت:

-چند سالته؟

-نوزده سالمه، مشکلی هست خانوم دکتر؟

-نه عزیزم، یکم زوده ولی واست یک خبر دارم. نگران نباش! راستش بارداری! تبریک می گم. دلیل بی حالی و حالت تهوعت هم بارداریته.

-باردار؟ ولی آخه...

-کنکه شوهرت بچه نمی خواد؟

-نه، خودم بچه نمی خواستم ، آخه خیلی زوده!

-مگه چیه؟ خیلی هم خوبه! خوشحال باش دخترم. مگه چند سالگی ازدواج کردی؟

-زود ازدواج کردم، هفده سالگی.

-خوبه که! عزیزم برات یک سونوگرافی نوشتم و با یک سری ویتامین. اینا رو مصرف کن تا بری پیش یک متخصص زنان و زایمان.

-باشه، ممنون خانوم دکتر. خسته نباشید خدا نگهدار.

بهت زده از مطب زدم بیرون. حالا چطوری این خبر رو به امیرعلی بدم؟ بهتره برای امشب، غذایی رو که امیرعلی دوست داره بپزم و

یکم به خودم برسم.

برای شام، ماکارونی پختم و سالاد درست کردم، روی میز رو هم تزئین کردم و دو تاشمع روشن کردم. حالا از سر و وضع خودم بگم،

یه نیم تنه و دامن کوتاه اسپرت پوشیدم و موهام صاف کردم و یک هد خوشگل زدم و با یکم آرایش.

امیرعلی از سرکار برگشت ولی به نظر می رسید که فکرش مشغوله و گفت می ره حموم دوش بگیره و من هم تا بیاد، میز رو چیدم.

رفتم اتاق تا صداس کنم بیاد شام بخوریم که دیدم به در تراس تکیه داده و داشت با تلفن حرف می زد و می گفت:

-عزیزم گوش کن بین من چی می گم، تو قبول کن بقیش باخوادم، ولش کن اون رو، قطع نکن، باشه خداحافظ.

یعنی داشت با کی حرف می زد؟ نمی دونم چرا با دیدن این صحنه حالم بد شد. امیرعلی برگشت سمتم و دست پاچه نگاهم کرد...

-تو اینجایی سانیا؟

-آره، با کی حرف می زدی؟

-یکی از مریضام...

-بیا شام بخوریم.

-خیلی خستم سانیا، اگه بشه من می خوابم.

-ولی امیرعلی، من کلی شام درست کردم، همه اینا بخاطر توه.

-باشه عزیزم میام، راستی خوشگل شدی.

-مرسی، فقط امیرعلی حس می کنم فکرت درگیره! چیزی شده؟

-نه چیزی نیست.

رفتیم سر میز و امیرعلی بعد از خوردن دوقاشق غذا اون هم با بی میلی، بلند شد و رفت خوابید. خیلی ناراحت شدم، امشب قرار بود

قشنگترین شب زندگیمون باشه ولی گند زد، خبر به این مهمی رو می خواستم بهش بدم ولی...

قطره اشکی از چشمم چکید و با ناراحتی کارام رو انجام دادم و خوابیدم.

*(دوهفته بعد)

الان دو هفته که هنوز نتونستم خبر به این قشنگی و مهمی رو به امیرعلی بگم. الان دوهفتس که امیرعلی عادتش شده شبا یا تو

تراس داره با یکی حرف می زنه یا همش سرش تو گوشیشه و وقتی هم باهش حرف می زنم، جوابی نمی ده. رابطمون سرد شده!

امشب هم امیر علی داشت تو تراس با یکی حرف می زد که اتفاقی صداس رو شنیدم و غرور و قلبم یک جا شکسته شد.

امیرعلی من داشت بهش می گفت:

"لیلا خواهش می کنم، من رو قبول کن. قول می دم خوشبخت کنم خیلی بیشتر از اون شوهرت. چرا سر قرار نمیای؟ لیلا من عاشقت

شدم بفهم!..."

امیرعلی چی داشت می گفت؟ خدایا کاش همه ی این ها خواب باشه! یعنی بهم خیانت کرد؟ به این زودی؟ اونم باو یک زن متاهل؟ کاش

همش خواب بود!

اشکام بی صدا، مهمون گونه هام شدن و رفتم سمت پذیرایی. امیرعلی با کلافگی اومد تو پذیرایی و سرم رو انداختم پایین تا اشکام رو

نبینه. یک جورایی نمی خواستم و به روش بیارم. حس می کردم دارم یک حس جدید رو تجربه می کنم، حسیه به نام تنفر!

-سانیا نمی خوابی؟ بیا بریم بخوابیم.

دستم رو گرفت و برد سمت اتاق خواب، صدام بلند شد و گفتم:

-من با تو، روی این تخت نمی خوابم.

-می شه بپرسم چرا؟ چی شد یهو؟ سانیا تو، تو این دوهفته چت شده؟

-من دوهفتس چم شده؟ معلوم نیست با من ازدواج کردی یا با اون گوشه لعنتیت!

-سانیا این حرفا چیه می زنی؟ باشه! می رم رو میل می خوابم. شب بخیر.

بعد از رفتن امیرعلی زدم زیر گریه. آره من واسش تکراری شدم! دیگه استفاده هاش رو ازم کردو دیگه دوستم نداره! بسته دیگه!

چقدر خار شم؟ از همون روزی که امیرعلی رو دیدم تا الان، همین جوری تحقیر شدم! دیگه بسته.

(سه روز بعد)

الان سه روزه که امیرعلی خونه نمیاد و شب ها تو مطب می خوابه. بیش از حد بهش شکاک شدم، هرچند جریان رو فهمیدم ولی هر

لحظه فکر می کنم داره وقتش رو با اون زنیکه می گذرونه.

امیرعلی نباید اون کار رو باهام می کرد. منتظرم تا امروز بیاد و با هم حرف بزنیم.

ساعت حوالی دوازده ظهر بود که صدای کلید انداختن اومد. امیرعلی با کلافگی و عصبانیت وارد خونه شد. یک نگاه بهم انداخت و

خواست بره تو اتاق که گفتم:

-امیرعلی، این سه شب کجا بودی؟ با کی بودی؟

-بهت که گفتم مطب! داشتم اون جا رو جمع و جور می کردم.

-امیر، می خوام باهات حرف بزنم.

-من حرفی ندارم سانیا، خسته ام.

-امیرعلی گوش کن! فکر می کنی من نمی فهمم داری چی کار می کنی؟ امیرعلی، هنوز دیر نشده! می تونی همه چیز رو درست کنی،

فقط کافیه جواب تلفناش رو ندی! امیرعلی، به خاطر عشقمون. به خدا هیچ کسی مثل من دوست نداره.

-چرا مزخرف می گی سانیا! این روزا چت شده؟ چرا هذیون می گی؟ دیوونه شدی؟
 -آره من دیوونه ام، من هذیون می گم، حالم خوب نیست! راست می گی! از چشم افتادم. من غر می زنم، من لیاقت ندارم. همون لیاقتت با کلاغ هایی که رنگشون کردن شدن قناری بچرخه! متاسفم برات امیر!

امیرعلی متعجب پوزخندی زد و گفت:
 -تو واقعا حالت خوب نیستا! سانیا داری درباره چی حرف می زنی؟
 -درباره هیچی.
 امیرعلی رفت سمت در و گفت:
 -مثل این که من خونه نباشم بهتره، لاقلا اینجوری تو آرومی.
 -برو پیشش.
 بعد از رفتن امیرعلی باز گریه کردم. زندگیم داره از هم می پاشه خدا! چی کار کنم؟ عشقم بهم خیانت کرده و خودشم می زنه به اون راه! خدایا با این بچه تو شکمم که کسی از وجودش خبر نداره، چی کار کنم؟
 بعد از دوساعت رفتم مطب تا ببینم اون جا چا خبره.
 منشی نبود و در اتاق امیرعلی نیمه باز بود. از لای در، داخل رو نگاه کردم.
 امیرعلی با یک دختر حدودا بیست و هشت ساله و یک مرد که داشتن باهم حرف می زدن و می خندیدن!
 دیگه طاقت نیاوردم، بغضم شکست. سریع از مطب زدم بیرون و با تاکسی برگشتم خونه. خیلی از دستش عصبی بودم. تا خود شب که امیرعلی بیاد خونه گریه کردم.
 ساعت دو نصفه شب بود که امیرعلی اومد خونه. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. گلدون رو برداشتم و پرت کردم زمین که صدای شکستنش بلند شد.
 -چته سانیا! اینم از استقبالته؟
 -امیرعلی خیلی نامردی. چرا به من خیانت کردی لعنتی؟ چطور می روت می شه هنوزم تو صورت من نگاه کنی عوضی؟
 -آروم باش. چی داری می گی؟
 -لیلا همونیه که شبا باهاش حرف می زنی و التماسش می کنی؟ توی لعنتی به خاطر منی که عاشقت بودم، غرورت رو زیر پا گذاشتی و حالا به خاطر اون زنیکه که متاهله داری زندگیت رو به باد می دی؟ اصلا می دونی اون شب که خسته اومدی خونه، من می خواستم چه خبری رو بهت بدم؟ آره لعنتی؟
 -هیس! همسایه ها خوابن سانیا.
 -داد می زنم تا همه بفهمن چه غلطی کردی! لعنت به منه ساده که دوستت داشتیم. با همه منطقی رفتار می کنی اما تا به من می رسی می شی بی منطق ترین آدم روی زمین!
 امیرعلی با صدای بلندی داد زد:
 -بسته دیگه! اه لال شو. داری اشتباه می کنی.
 رفتم سمتش و یک سیلی خوابوندم زیر گوشش و گفتم:
 -خجالت نمی کشی؟ این قدر پست شدی که با یک زن متاهله رابطه داری کثافت؟ می دونی این دو هفته چی بهم گذشت؟ زندگیم رو جهنم کردی امیر... راست می گی من اشتباه می کنم.
 امیرعلی با عصبانیت اومد سمتم، خون جلوی چشماش رو گرفته بود و دندوناش رو به هم می فشرد. بازو هامو محکم تو دستای پر زورش گرفت و تکونم داد و گفت:
 -بسته سانیا! بسته. جمع کن این بساط رو. داری اشتباه می کنی! بهت می گم همه چیزو اونوقت پشیمون می شی. هر چی از دهنتم دراومد بارم کردی هیچی نگفتم، بس کن لعنتی.
 -ولم کن امیر! نمی خوام چیزی رو بهم بگی، با چشمای خودم همه چیز رو دیدم.
 رفتم سمت این و لیوان ها رو پرت کردم رو زمین و داد زدم:
 -لعنت به تو امیرعلی...

یک دفعه درد شدیدی رو تو دلم حس کردم و هر لحظه دردم بیشتر می شد و از شدت درد، اشکام سرازیر می شد سرم گیج رفت و افتادم رو زمین، حس کردم خونریزی دارم. امیرعلی اومد سمتم، دیگه جون نداشتم جوابش رو بدم، نگران حال بچم بودم که از شدت درد چشمانم، نا خودآگاه بسته شد.

چشمانم رو باز کردم، سرم درد می کرد. قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و اون دل دردها هنوزم ردپاشون به جا مونده بود. امیرعلی کنار تخت نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود. با صدایی گرفته که خودم به زور می شنیدم گفتم:

-امیرعلی.

-خوبی سانیا؟

-نمی دونم.

-چرا بهم نگفتی بارداری؟ چند وقته؟

-می خواستم بگم ولی نشد. یک ماه و نیم دوماه! حال بچم چطوره؟

-امیرعلی که مونده بود، چی بگه ، پوفی کشید و گفت:

-خوبه.

-امیرعلی به خاطر مشکلاتی که پیش اومد نتونستم برم سونوگرافی و صدای قلبش رو بشنوم.

-چشمای امیرعلی بارونی شد و روش رو کرد اونور.

-امیرعلی کی می ریم خونه؟

-دکتر گفته باید تا فردا بمونی

(یک هفته بعد)

-هوف امیرعلی بسته! به اندازه کافی استراحت کردم. بذار پاشم.

-خب کاری داری بگو من واست انجام می دم.

-نه امیرعلی همین یک هفته ای خیلی مراقبم بودی و کارام رو انجام دادی، شرمندم کردی. خجالت می کشم ازت.

-این حرفا چیه سانیا؟ خجالت بکش.

-امیرعلی، امروز بریم برای بچه یک سری لباس بگیریم؟

-امیرعلی دستی روی موهاش کشید و با حالت خاصی گفت:

-سانیا، راستش، بین یک چیزی می خوام بهت بگم فقط سعی کن آرام باشی.

-چیزی شده امیر؟

-نه! ولی سانیا بین اون روزی که ما با هم دعوامون شد، تو خیلی عصبانی بودی و توی اون مدت فشار عصبی روت بود و به خاطر همین

تنش ها متاسفانه، بچه سقط شد.

-چی؟ دروغ نگو امیر.

اشک از چشمانم سرازیر شد. امیرعلی سرم رو بین دستاش گرفت و صورتم رو نوازش می کرد. یک حس گناه اومد سراغم و گفتم:

-امیرعلی همش تقصیر من بود! ... امیرعلی من یک قاتلم؟

-هیس! آرام باش. این حرفا چیه می زنی؟ اصلا تقصیر تو نبود، مقصر منم.

-امیرعلی آخه... آخه تو که خبر نداشتی من که میدونستم باید مراقبش می بودم! امیرعلی من چی کار کردم؟ اون هم با بچه خودمون.

-امیرعلی خدا هیچ وقت من رو نمی بخشه!

-سانیا بسته عزیزم. مهم اینه که تو حالت خوبه. شاید یک حکمتی توش بوده! اگه خدا بهمون یک بچه مریض می داد که هر روز شاهد

درد کشیدن اون طفل معصوم بودی، راضی بودی؟

-نه ولی امیرعلی من حتی نتونستم عکسش رو ببینم، نتونستم صدای قلبش رو بشنوم.

-اشکالی نداره سانیا. ما باز هم شانسم داریم که بچه دار شیم.

-از کجا معلوم؟ شاید چون این بچه سقط شده دیگه نشه.

-می ریم دکتر ببینیم چی می شه. من هم به جونت قسم که برام عزیزی خیلی ناراحتم که درحق تو و اون بچه اینقدر کوتاهی کردم و

بچمون اینجوری شد.

اشکای امیرعلی رو پاک کردم و رفتم تو بغلش و سرم رو روی شونه های مردونش گذاشتم و تا جایی که آروم شم گریه کردم و نفهمیدم کی خوابم برد.

حس کردن یکی داره گوشام رو قلقلک می ده، چشمانم رو باز کردم، دیدن سپهره.

-سلام آبجی خانوم.

-سلام چطوری سپهر؟ کی اومدی؟ سپهر کرم داری با این نخه گوش من رو قلقلک می دی؟

-این چه طرز برخورد با برادر بزرگترته! خوبم، نرگسم خوبه، مامان و باباهم خوبن! بلا به دور باشه؛ امیرعلی می گه حالت خوب نیست.

چیزیت شده؟

-نه بابا چی می خواد بشه! فقط یکم بی حالم. امیرعلی کجاست؟

-تو پذیرایی، پاشو تنبل خانوم.

بلند شدم و با سپهر رفتیم تو پذیرایب. دیدم مامان و نرگس هم هستن. رفتم سمت مامان و محکم بغلش کردم و خوش آمد گفتم،

بعدشم نرگس رو بغل کردم و خوش آمد گفتم. امیرعلی هم دمش گرم! قشنگ پذیرایی کرده بود.

مامان-خوبی سانیا جان؟ دلم برات تنگ شده بود دخترم. یک ماهه نه میای خونمون، نه زنگی نه چیزی.

-مامان شرمنده به خدا حال خوب نبود. کلی هم کار داشتم. بابا خوبه مامان؟

-آره دخترم پدرتم خوبه. پسر امیرعلی می گه حالت خوب نیس! دکتر رفتی؟

-آره مامان، دکتر رفتم. آزمایش هم دادم که دکتر یک سری ویتامین برام نوشت. چطوری زن داداش خوشگلم؟ زندگی مشترک با سپهر

چطور پیش می ره؟

سپهر-زندگی مشترک رو خوب اومدی.

بعدش سپهر و امیرعلی پیچ پیچ می کردن و می خندیدن.

نرگس-خوب پیش می ره خدارو شکر سانیا جون. راستش چند دفعه دوست داشتم باهم بیرون تماش گرفتیم ولی گوشت خاموش

بود.

-شرمنده نرگس جان. منم دوست دارم باهم بیرون بریم.

نرگس-خواهر شوهرت چطوره؟

-مانیا؟ اونم خوبه سلام می رسونه.

سپهر-نرگس تو امشب اینجا بمون پیش آبجیم. آبجی تو هم بی زحمت امیرعلی رو به امشب به ما قرض بده، کارش دارم. امیر تو هم به

خواهرت بگو بیاد اینجا، شهاب هم با ما بیاد، به رادین هم گفتم. مامان تو هم اینجا بمون. بابا هم با ماست نگران نباش، شب هم همه

خونه من دعوتن.

-باز چه فکری تو کلته سپهر؟

امیرعلی-مگه بده یک شب مردونه مجردی حال کنیم؟

سپهر-خب آبجی می خوام مردونه چند نفری حال کنیم دیگه.

نرگس-حالا کجا می خواد برید؟

سپهر-استخر.

-پس ما هم می ریم بیرون.

امیرعلی با اخم گفت:

-کجا انشالله؟

-رستوران. یک شام حسابی می زنیم تو رگ بعدش هم اگه بشه می ریم پارک.

سپهر-آبجی آخه نصفه شی؟

-داداش رستوران که سر کوچمونه، پارک هم دو قدم پایین تره.

سپهر-خب پس بذارید زنگ بزمن اوکی کنم.

بعد از اومدن بابا و شهاب و رادین به خونه ما، همشون رفتن استخر. من، مامان، نرگس و مانیا هم رفتیم رستوران و بعدش رفتیم

پارک. پریسا هم حوصله نداشت با ما باشه رفت خونه مادرش که می شه خاله امیر.

آخر شب هم یک فیلم کمدی گذاشتیم و دور هم دیدیم. خلاصه خیلی خوش گذشت و بعدش هم، همه با هم رفتیم خوابیدیم.

(دو ماه بعد)

مانیا دردش گرفته و بردنش بیمارستان. تا اون جایی که من اطلاع دارم طبق گفته شهاب بچه به دنیا اومده ولی چون هفت ماهشه گذاشتنش تو دستگاه.

به مانیا حسودیم می شه! خداروشکر که مانیا لیاقت مادر شدن و بچه دار شدن رو داشت. توی این دوماه هنوز نتونستم اتفاقاتی که واسه بچم افتاد رو هضم کنم ولی امیر علی با این که خودش هم ناراحت بود ولی با حرفاش سعی می کرد بهم کمک کنه تا یادم بره. با امیرعلی و شهاب رفتیم بچه رو دیدیم. مثل خود مانیا بود و خیلی ناز بود. بعدش هم رفتیم بالا سر مانیا که طفلی خیلی درد داشت و رنگ از رخسارش پریده بود. اسم بچشون رو گذاشتن شهراد.

(سه ماه بعد)

الان سه ماه از بارداریم می گذره و امیرعلی همه جوهر پشتمه. انگار این بچه یک امید تازه برای من و امیرعلی بود. هنوز هم هیچ کسی به جز من و امیرعلی از قضیه بچه سقط شده خبر نداره و این یک رازی بین من و امیرعلیه. بچمون دختره و کلی لباس خوشگل براش گرفتیم. نرگس هم یک ماهه که بارداره.

(یک سال بعد)

الان دخترمون به دنیا اومده و شش ماهشه. اسمش رو گذاشتیم ساورینا. من و امیرعلی واقعا عاشقشیم و خیلی مراقبشیم. برادر زادمم پسره و الان چهار ماهشه و اسمش رو نیما گذاشتن. بچه هامون باهم جورن و کنار میان. امیدوارم همه ی زوج های عاشق همیشه عاشق هم بمونن و با پستی و بلندی های زندگیشون کنار بیان و معجزه و اتفاق عشق تو زندگی همه مجردا اتفاق بیفته.

چشمات پر امیدن

احساس قشنگی رو بهم می دن
تو روز و روزگاری که دلم می خواست
یکی ببینتم حال منو دیدن

قلبم پر احساسه

ببین چقدر به دوری تو حساسه
همیشه وقت دلتنگی تو این دنیا
به جز تو دیگه هیچکس نمی شناسه

آرومم

دنیا رو نمی دونم
برام کافیه وقتی که کنار تو ، تو این خونه م
آرومم آرومم

آرامش این خونه رو

حسی رو که می گه نرو
حتی تو که جون منی

این جونه رو مدیون توام

این حسی که دل تنگم و
 آسمون خوش رنگمو
 وقتی که تو آهنگمی
 آهنگمو مدیون توام

روزایی که بارون می زنه به شیشه مون
 انگار خدا نشسته پیشمون
 چشم از حس بودنت خیسه همش
 بابت بودن تو ممنونم ازش
 ممنونم ازت

آرامش این خونه رو
 حسی رو که می گه نرو
 حتی تو که جون منی
 این جونه رو مدیون توام

این حسی که دل تنگم و
 آسمون خوش رنگمو
 وقتی که تو آهنگمی
 آهنگمو مدیون توام

(میشم ابراهیمی، به تو مدیونم)

با تشکر از همراهی شما

پایان
